

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228629

UNIVERSAL
LIBRARY

از منج دی

سیره زور

حق چاپ محفوظ است

از نشریات بنگاه

کتابفروشی رحمانیان - مشهد

بهاء ۳۰ ریال

دو اثر دیگر از نگارنده این کتاب که بزودی منتشر خواهد شد

۱ - بیخبران ۲ - سرور

تیره روز

حق چاپ محفوظ است

کتابخانه فروشی رحمانیان مشهد

برگزید فروش، کامون معرفت، تهران اول نه لغز او

حسن معرفت، خیر ازی

شکرگیت، پانچانه خراسان مشهد

سوز دل اشك روان ناله شب آه سحر

این همه در اثر لطف خدا میبینم

بروان پاك پدرم كه در ايام حيات بهترين عواطف

پدرانه را دارا بود تقديم ميگردد .

ح . خ . قدیمی

تذکر

پنج سال قبل در آن هنگامیکه افکار کودکی با احساسات
جوانیم در نبرد بود روزی قلم بدست گرفتم و به نگارش قسمت
اول این کتاب پرداختم. اما امروز که بنوشتن بقیه آن اقدام
میکنم تغییر و تبدیل در جملات آن نگارشات روا ندانسته و آن
بیان نارسارا عذر اینککه تنها یادگار ذوق و نگارش اوان
بلوغم است سبک و انشاء مینگارم.

ح . خ . قدیمی

۱۳۱۹/۱/۱۶

بقلم آقای تربیانی زاده دبیر ادبیات سراسران

در زمان باستان کمتر کسی جسارت اقدام بر تألیف کتاب داشت زیرا اشعار کتب مانند امروز زیاد نبود و هر کتابی که انتشار میافت در مدارس بزرگ آندوره‌ها یا در محفل فحول دانشمندان مطرح انظار میشد از اینرو جز سرآمدان فضل و هنر و سرمایه داران علم و حکمت در آن روزگاران کسی را حق تألیف نبوده و این است که آثار فضاء گذشته اکثر از حیث لفظ استوار و از جهت معنی پر مغز و متین و از لحاظ مطالب بر بنیاد منطق و دلیل ساخته و پرداخته شده اند .

اما امروز که معارف و فرهنگ همگانی و قلم و زبان از هر قیدی آزاد گشته در جهان نویسندگی همه‌په و هیگامه شگفت انگیزی بر پا شده در هر سری سودانی برخاسته و هر کسی در عرصه آمال و آرزوی خویش حماسه ای میخواند و نغمه ای میسر آید بویژه از طبقه جوانان بهوای جاه و مقام یا نام و آوازه کتاب نویسان زیاد شده اند و چون جوانان غالباً برای اطفال شهوت شهرت بیقرارند با کمال شتاب و بی صبری و قبل از رشد قوای معنوی اقدام بنوشتن کتاب میکنند اکثر در نوشته های آنان عبارات سست و استعارات بیهوده یا تشبیهات نادلپذیر یا مطالب دور از منطق دید، میشود

و لی اگر درین آنان جوانانی یافت شوند که نشاط و نیروی جوانی را با قریحه سرشار و ذوق لطیف و اندوخته ای از ادب و خوشنمایی از خرمن دانش همراه داشته باشند بیگمان از خامه و نامه آنان عوادت برانگیخته میشود و قلبها بهیجانت و اهتزاز درمیآید.

نگارنده داستان در راه عشق آقای حسین خراسانی قدیمی یکی از این جوانان فاضل و هوشمند است جوانی است پاکدل و پرهیزکار از شیفتهگان و درد مندان دانش و بینش دلی دارد بسته بزبان و ادبیات وطن و جهانی پیوسته بهر همین سری پر از سودای عشق و روحی ابریز از باده حقیقت و اله و شیدای عشق سعدی و عرفان حافظ و رزم فردوسی و بزم نظامی است گاه از مدایح فرخی و مناسط منوچهری سخن میراند زمانی نواهای عاشقانه و یس و رامین میخواند و از هر يك از این دفتر و دیوانها باقتضای استعداد خویش استفاده و اقتباسی مینماید چنانکه همدین داستان (تیره روز) بر این سخنان گواهد راستین است (گواهد عاشق صادق در آستین باشد) .

گنجاییدن اشعار شیوای استادان بزرگ در موارد مناسب و نامه های این داستان و بکار بردن واژه های نو و فصیح و شیرین و تسلسل جمله های محکم و استوار و بلند پروازی طایر فکرتش در این کتاب دلیل بر وفور استعداد و ذوق سرشار اوست

اما خواص این داستان از لحاظ فحوی و مطلب و لماتی که نویسنده اش در آن بکار برده بطور اجمال از انقرار است ؛

۱- نشان دادن عشق عفیف و پاک که بخوشبختی جاوید میانجامد و از هر دو سو موجبات سعادت و خوشوقی خانواده ها را فراهم کرده است .

۲- همسرهای سرسری و عشقه‌های رهگذری که فریب شهوت و دام شیطانند نباید جوانان و دوشیزه گان بخرد و هوشیار دینگونه انفعالات آنی توجه کرده آینده خود را دستخوش هوی و هوس برار دهند .

۳- دوشیزگان باکمال امروز باید آتش عشق را در کانون سینه خریداران خود چنان بر افروزند که آنانرا سودا زده فضل و هنر نمایند و جنون فنون و اختراعات و آرزوی افتخارات را در روح آنان رسوخ بدهند چنانکه مسعود بهوای پیوند با ستاره باختر و افتخار و ثروت نائل آمد .

۴- داشتن دوستان و فادار و یاران یگدل و یکرنگ یکی از بهترین نعمتهای دنیا است زیرا که دوستان حقیقی در زمان خوشبختی و آسایش مونس و هدم و همنشین ما و در پریشان حالی و در ماندگی دستگیر و فریاد رس ما هستند .

۵- هرگز نباید از گردش گردون نایب و نوید و مأیوس شد زیرا که جهد و کوشش و کار و فعالیت قویترین عامل خوشبختی و کلید سعادت انسان میباشد .

۶- (در ناامیدی بسی امید است پایان شب سیه سفید است) تصادفات و پیش آمدهای عجیبی در پس پرده غیب پنهانند که بسیاری از اوقات بدون انتظار رنج و اندوه ما را بر طرف ساخته شهد کام و

شربت آرزو را در کام و حلق مان فرو میچکانند

۷- نباید بهیچوجه پابند خرافات و او هام بود و خیالات باطل را باید از ریشه بر انداخت و بر مردم آشکار ساخت که گروندگان این عقاید که آب را آب پنداشته و خیال را حقیقت انگاشته اند و امروز باوجود گامهای فراخ و سریعی که در فرهنگ و تمدن برداشته شده هنوز خرافات و او هام پوسیده در بعضی طبقات رسوخ کامل دارد باید در ریشه کندن آنها کوشید زیرا که اندیشه و پندار در رفتار و کردار و زندگی تأثیرات فراوان و عمیقی دارند چنانکه مسعود در این داستان بواسطه فکر شوم و اندیشه مسمومی که در مغز او جاگزین شده بود تاملتی سرچشمه عیش او مکدر و فضای حیاتش تیره و تاریک بود و اگر عشق پاک و دوست و وفادار او خسرو بدادش نرسیده بودند محکوم بهرک و فنا میشد .

۸- خسرو در شجاعت و دلیری و منانت و استواری و صراحت لهجه و نفوذ نگاه و شکوه و جلال اخلاقی و قیافه جذاب و عدالت و دادگری و اخلاص و وفاداری و عاطفه و مهر و خردمندی و دیگر خصائل حمیده سرمشق و نمونه خوبی بدست جوانان میدهد

۹- ردیله، اتحار و خود کشی که یکی از زشتترین خواهای بشر و بیگمان زاده منتهای جبنات و ترسوئی و افکار پوسیده و سست بنیاد است سخت در دلهای ساده نوخاستگان رمانخوان تأثیر میکند و بر نویسندگان دوراندیش و تیزبین است که در دفع این آفت جان بجان و دل بکوشند و

نگذارند این دیو مهیب و اژدر هائل تیشه بر ریشه هستی اخلاقی و روحی آنان بزند .

در پایان امید وارم که اکثر جوانان ایران مانند نویسنده این داستان عاشق بزبان فارسی و ادبیات آن باشند زیرا که میهن باندیشه من تنها برخاک و باد یا نقشه جغرافیائی کشور اطلاق نمیشود بلکه هرزه بان کلمه ایران بر زبان رانده میشود چنانکه در باره آب و هوای این خاک پاک آتش عشق مقدسی در دالها فروزان میشود هماندم هم باید بیاد زبان و ادبیات و ومفاخر تاریخی ایران افتاد آری کشور و میهن نیز مانند افراد آدمی از روح و جسم و تن و روای ترکیب یافته است : صحراها و باغها و راغها جلگه ها و جنگلها چشمه ها و رودها کوهها و دریاها و بالاخره شهرها و دهکده ها بمنزله اندامهای بدن میهن زبان و ادبیات و فضائل تاریخی و تمدن باستانی و کنونی و بزرگیهای آن بجای روح و روان کشورند پس هر که زاده ایران است در هر فنی از فنون و یا هر رشته از رشته ها کار کند اگر بخواهد بحقیقت میهن پرست نامیده شود باید بزبان و ادبیات فارسی عشق بورزد و در درست گفتن و درست نوشتن آن بیش از زبان های بیگانه بکوشد و اهمیت خاصی برای آن قائل باشد بویژه بر جوانان دانش آموز این کشور است که در ترویج و ارتقای زبان فارسی فداکاری کنند و بازار این کالای گرانبهارا پر جوش خریداری سازند ببهانه دشوار بودن دروس علمی یاسود آنها در زندگی پای دروادی ضلال ننهند و دست از دامن معشوق حقیقی ندارند نگذارند که عنکبوت نسیان و فراموشی گرد مقصود اصلی تنیده و گرد غفلت

واهمال بر رخساره این نگار زیبا بنشیند بدون تردید این احساسات عالی در همه جوانان یکسان موجود نیست ولی امیدوارم که از این مهر مقدس شعله تابنده هیچ يك از آنان بی نصیب نباشند آری عشق بادیات میهن و آثا بزرگان آن جوانان را بکمال مطلوب نزدیکتر مینماید و این ستاره بلندی و نیکبختی که بالای سر جوانان هوشمند بیشتر تافته و آنها را در انوار خود مستغرق میدارد شورش و غوغای غریبی در نهان آنان پیدا مینماید و آتش عشقی که بدست نیرومند فردوسی و سعدی و حافظ و نظامی و... برافروخته شده است هر روز فروزانتر میسازند :

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ترجانی زاده

۱۳۱۹/۱۲/۴

جشن کودکی

کودکی دوران شیرینی است که بهترین و راحت ترین ایام زندگانی انسان را تشکیل میدهد.

کودکی ایام محدودی است که میاید و به تندی میگذرد و تنها آرزوی بازگشت آن بردلها میماند.

خاطرات ایام کودکی اگرچه زود فراموش میشود ولی وقتی که انسان از دیدن دنیای کودکی که مشغول بازی است و هیچ توجهی بامور جهان و سختیهای گیتی ندارد بوجود میآید چنان پرده های گذشته و صحنه پر از نشاط کودکی مشغولش میکند که بی اختیار آهی جانگداز از سینه برمیکشد و مشتاقانه آرزوی بازگشت آن ایام سعادت میکند.

اگرچه کودکی بعضی از اشخاص چنانکه باید بانشاط روح و خرمی دل آغاز نمیگردد ولی مسعود کودکی بود که از مفهوم اسم خود چیزی کم نداشت. شش سال از عمرش میگذشت نزد همه کس محبوب بود. چنانچه آن میاه موههای مجعد اندام ظریف و کوچک او توجه تمام فامیل را بخود جلب کرد، بود هر چند آنقدر هاهم زیبا نبود ولی لطف و شیرینی خاصی که خداوند بوی عطا نموده بود او را از هر زیبایی و تشنگی مستغنی کرده بود.

پدرش از ثروتمندان بزرگ شهر محسوب میگشت دارای يك کارخانه نخریس بزرگ بود که قسمتی از آن در شش سال قبل یعنی مقارن تولد

مسعود سرخسته بود چند قطعه ملك اباد هم در نزديكى شهر داشت البته سوخن قسمتى از كارخانه اش خسارات مهمى باو وارد كرد ولى معيذا هنوز ثروتمند بود و همه مردم او را محترم ميداشتند .

امروز مسعود لباس نو پوشيد و با وضعى آراسته باخواندر بزرگتر خود ميىا در باغ گردش ميكرد در بزرگ باغ باز بود اتو ميىاها يكى بعد از ديگرى وارد ميشدند و در جاوى ساختمان ميىاستادند اشخاص درون آنها با وضعى شايسته به سالن پذيرائى رهنمائي ميشدند بعضى از آنان به ميز بن خرد تبرىك ميگفتند عدد حاضر در سالن بيش از صد نفر بود و همه آنها از اعيان و تجار و بزرگ بودند سه ميز كه روى آنها از انواع شيرينى و شربت و ميوه ها پر شده بود در وسط اطاق قرار داشت ميىامانان دور آنها نشسته و با يگديگر صحبت ميكردند گاه گاه در بين آنان طفل خنود سالى كه توجه مخصوصى از طرف حضار نسبت باو ابراز ميشد از پهاوى يكى بنزد ديگرى ميرفت اين طفل مسرور بود و اين جشن كه ما در تفصيل آن اختصار را رعایت كرديم جشن ششمين سال تولد مسعود بود .

اين طفل سعادتمند در اين ايام بهترين اوقات زندگى را طى ميكرد زيرا نزد همه كس محبوب بود .

ولى آيا دست تقدير براين محبت غبطه نخواهد خورد ؟ و شيرازه اين سعادت را از هم نخواهد گسيخت ؟ آيا هر سال براى تهلداو جشن خواهند گرفت ؟ آيا اين گل نو شگفته در اين چمن سعادت هميشه

سر مست خواهد بود اینها پر سشهایست که پاسخ آن موضوع داستان
مارا تشکیل میدهد.

باب شانزدهم

در کنار جو بیار سبزی که و زش نسیم روان بخش سحر گاهی
حرکت خفیفی بسر درختان آن میداد و اشعه زرفام خورشید هنگام طلوع
شکوهی سحر آسا بان میبخشید جوانی باریک اندام با چهره مغموم
و متفکر چشمانی سیاه و نافذ مرهائی حلقوی و ژولیده در زیر درخت بیدی
نشسته است هنگامیکه رهگذری از آن سو میگذرد و یا برزگری بسر کشت
خرد میرود جوان کتابی را که در زیر بغل دارد باز کرده و بسطور آن
نظر میافکند و چنان مینماید که مشغول مطالعه است.

هنوز انوار طلایی خورشید بساط زرنگار خود را در سطح این چمن
نگسترده است و فقط سر درختان آن بالطفی دل پذیر اشعه زرین خورشید
را نمایان میسازد سکونی دشنین جو بیار را فرا گرفته بلبل خوش نوا را
خواب صبحگاهی ربوده مرغ حق دست از آوای جانگداز خود کشیده
گاه بگاه صدای پای برزگری که بسوی کشت خود میرود شنیده میشود
سیمای غمناک جوان و طرز حرکات او اندوه بی پایان و افکار مشوشی را
حاکی است زمانی فکر میکند لحظه ای میگرید گاه نیز بتخلیل میپردازد
برده زیبای گذشته همچون سینما از جلو چشمش میگذرد
مادری را میبیند که در بستر خوابیده و طفل شیر خواری نزدیک او در
گهواره آرمیده اقوام مادر دور تخت خواب او را گرفته اند و با نظری

تحسین آمیزی بطفل قشنگ او مینگرند آن یکی میپرسد پسر است ؟
دیگری جواب میدهد آری پسر است آنگاه بعضی از آنان کلماتی شوم
در گوش یگدیگر میگویند کارخانه را بنظر میآورد که در
حال اشتعال است آتش بقسمتهای مهم آن سرایت کرده آتش نشانی برای
اطفاء حریق بخود زحمت مندهد عده ای میدوند بعضی آب میآورند
همه در تگ و پو هستند .

ولی با این همه آتش خاموش نمیشود و تا کنون قسمتی مهم از
کارخانه نخریسی را طعمه خویش نموده آنوقت اقوام خود را میبیند این
این وقایع را بایگد یگر مربوط ساخته و چون این دو قضیه هر دو در یک
شب اتفاق افتاده قدم مولود جدید را نامیمون و منحوس میشمارند .

آیا این جنایت نیست ؟ آیا بدبینی و نام بدبختی به طفلی که تازه
بدنیا آمده نهادن خود بزرگترین معاصی محسوب نمیشود ؟

آیا این گروه گنه پرست عوام که بدین گونه و تنها از روی
اندیشه خود سبب ی نوائی و بدبختی موجودی را فراهم میسازند
گناهکار و جنایت پیشه نیستند .

آیا همین عقیده فاسد و موهوم صرف موجبات انحطاط و بدبختی
اورا فراهم نخواهد ساخت ؟

امروز دست تقدیر چنین خواست که هنگام تولد او با سوختن
کارخانه پدرش در یکشب واقع شود و این نتیجه شد که اورا بد قدم
بخوانند فردا ممکن است و قایع سوء دیگری اتفاق افتد آنوقت انرا هم

از قدم این طفل خواهند شمرد و بالاخره او را بدبخت خواهند نامید،
حال نام او را چه خواهند نهاد البته باید اسم او طوری باشد که
از نحوست قدمش بکاهد و این خاطره شوم را کمتر یاد آورد بالاخره
پدر و مادر واقوامش نام او را مسعود مینهند.

سالها میگذرد طفل بزرگ میشود پدرش در تجارت و فلاح
خسارتهای مبینی سر مایه اش کم میشود و کم کم از بین میرود
این انحطاط برای چیست؟

برای اینکه! ارتقائی در بین بوده و حال نوبت انحطاط رسیده.
برای اینکه دنیا پر از تشیب و فراز است و هر فرازی را نشینی
در پی است و این ناموس جهان است همیشه چنین بوده و خواهد بود،
ولی مردم گنه پرست عوام تمام این انحطاط را نتیجه عوامی از
قبیل نحوست قدم... میدانند پدر مسعود آن بآن خسارتش
زیاد و عاقبت کارش و خیمتر میگشت و بالاخره مسعود نوزده ساله بود که
پدرش دست از فلاح و تجارت و صنعت کشید کار خانجات پر محصول
املاک زرخیز و تمام منابع ثروت خود را فروخت و قروض خود را پرداخت
و در همین موقع بود که کلماتی خشن و نیش دار که شنیدن آن سابقه
نداشت از طرف پدر و مادر و خویشان بگوش مسعود میخورد و او را سخت
در رنج میداشت در حقیقت آغاز بدبختی او از همین جا شروع شد.

پدر و مادر خود را بسیار دوست میداشت ولی از چندی باین
طرف نظر لطف آنان از وی سلب شده و باو توجهی نمیکردند تنها

خواهرش در این موقع محبت او را از یاد نبرده بود آخر الامر خانه مسکونی آنها که مسعود و والدینش آنقدر بان علاقه داشتند بنفع طلبکاران حراج شد این هتك احترام و آهنگ ناقوس افلاس باعث گشت که اخلاق پدرش دگرگون شود .

مسعود از تذکار این وقایع بقبری اندوهکین شده بود که قطرات اشك ژاله وار از چشمش میریخت آنوقت بدینسان بتخیلات خویش ادامه میداد .

پدرش در اثر بیکاری و هجوم افکار بخرافات و موهومات بسیاری که مولود بیکاری و ضعف است عقیده مند شده بود باخود میاندیشید که علت سقوط او چیست بکدام سبب یکباره از هستی ساقط شد بجه دلیل محکوم بفقیر گردید علتی نیافت دلیلی نمیجست آنگاه چنك بدامن موهومات زده يك مشت از خرافات بیرون آورده میگفت اینانند علت سقوط من اینها هستند عوامل بدبختی من .

چون تخیلات مسعود بدین پایه رسید آهی جانگداز از سینه برکشید و بی اختیار بگریستن پرداخت گریستنی که با این ناله (وداع با خانه مسکونی) همراه بود ... ای خانه قشنگ خدا حافظ ... ای جاییکه سالها در آغوش تو خوشبخت بودم خدا حافظ ... ای مسکن یکدوره سعادت ... ای موطن کوچك من خدا حافظ صبحگاهان هنگامیکه شکوه آفتاب بر زمین ظاهر میشد . هنگامیکه طلایه دار سپاه خورشید بر زمین میاید ،

بامدادان و قتیکه اشعه زرفام خورشید مامور فرار دادن ستارگان

میشد ند

و قتیکه خورشید با شعاعی دلپذیر چهره آبله گون آسمان را
نیلگون میساخت .

صحر گاهان زمانیکه ماه بارضعی حسرت آلود خود را کنار میکشید
و بساط روشنائی بدست خورشید میسپرد زمانیکه اولین پرتو خورشید
سر درختان را نوازش میداد .

توای سرو بلند در زیر شاخهای خود در کنار جوی آب در پهلوی گلپای شقایق
مرامپزیر فنی . . . و من بتماشای پرده زیبای صبح . . . طارم نیلگون آسمان
قبه زرنگار گردون . . . مشغول میشدم در آن هنگام از استنشاق هوای
صبحگاهی . . .

از نوازش نیسیم جان پرور سحری از دیدن منظره خانه پدری . . .
چقدر شاد میشدم . . . چه شادی ها میکردم و قتیکه ابر بهاری جنوب
آسا بر زمین میگریست و با آوای وحشتناک میفرید

زمانیکه دانه های درشت باران را نثار زمین میکرد تو مرا در زیر
شاخهای خرد پناه میدادی و من ناظر صفای طبیعت میشدم آیا باز هم مرا
خواهی پذیرفت ؟

آیا باز هم مرا پناه خواهی داد ؟ نه نه . . . زیرا تو از آن دیگری هستی
و من مأذون نیستم که تورا ببینم . . . پس . . . خدا حافظ
ای باغچه پر گل من دیگر نمیتوانم بیاری باغبان بآبیاری گلپای

رعنا و شکوفه‌های زیبای تو پردازم مرا ببخش فراموش مکن خدا حافظ
ای دیوارهای اتاق تولد من چقدر می‌خواهم نزد شما باشم و تاهنگام
مرگ بستر خود را پهلوی شما گزارم چقدر آرزو دارم آخرین
ضربان قلبم را شما بشنوید

آه... اولین چشمی که گشودم در نخستین نگاهی که بجهان
افکندم شما را دیدم در ایام کودکی چهره سفید تا ترا بامداد سیاه خود
مخطط میکردم

در جوانی بهترین عکسها و در نماهای خود را زیب پیکر رسای شما
نمودم و ای اکنون باید بگویم خدا حافظ.....

آه..... ای خانه‌ای که منظره تو تا ابد جلوی چشم من خواهد
بود..... خدا حافظ.....

من بر مرگ تو می‌گیریم و با صدای لرزان این شش حرف را
تکرار میکنم خدا حافظ.....

مسعود در اثر یاد آوردن ایام گذشته و متذکر شدن خاطرات پیشین
چنان از خود بیخود شده و اشک میریخت که منوجه اطراف خود نبود
ناگاه دلتنت شد که دستی بشانه او خورد سر بلند کرد برزگری
را دید که بیل خود را از دوش بر زمین نهاده و با صدای ملاطفت آمیز باو
میکرید ای جوان چرا گریه میکنی ؟

مسعود - هیچ..... من گریه نمی‌کنم (و بعد اشک‌های خود را پاک
کرده و گفت) و از شما خواهش میکنم مزاحم من نشوید

برخواست کتاب خود را برداشت و از آن محل دور شد بزرگوار بانگاه
تعجب آمیز او را دنبال میکرد .

مسعود دور میشد و آهسته با خود میگفت آه خدایا من
از شهر خانه و اجتماع فرار میکنم تا یک لحظه تنها بمانم در این جاهم گوشه
تنهایی را نمی یابم کجاست جای که یکدم بتوانم بگیرم و کسی سؤال از
علت گریستنم نکند ؟ امروز من بکه میتوانم بگویم که او را
دوست میدارم ؟؟!

آه بر من خواهند خندید مرا دیوانه خواهند نامید !
مرا جرئت اظهار چنین رازی نیست آنگاه چنین سرود
عشق است و مفاسی و جوانی و نوبهار عذرم پذیرو جرم بذیل کرم پیوش
بهتر است که در آن آتش جان سوز بسوزم و اب از هم نگشایم و باز
اینطور سرائید

دانی که چیست حاصل ایام عاشقی جانانه ای بیابی و جان را فدا کنی
اگر دور و ز بعد هم بدان جویبار نظری میافکنند مسعود را میدیدیم
که با وضعی مضطرب مشغول قدم زدن است زمانی میایستد بدرختی تکیه
میکند آهی عمیق ازدل بر میکشد و کلماتی یأس آمیز با خود میگوید
امیدم از همه جا قطع شد . . .

من بد بختم من بیچاره ام تیره روزم آیا
وقتی بد بختی و نکبت مرا از هر سو فرامیگیرد محکوم بمرگ نیستم ؟
چرا من باید بمیرم تا دیگران خوشبخت شوند من باید

نابود شوم نامخل آسایش دیگران نباشم

عشق رکن اعظم جهان است من از آن بی نصیب نیستم ولی
 آیا جرئت اظهار چنین رازی دارم؟ آیا اگر عشق پاک و محبت بی آرایش
 خود را به پیشگاه اش عرضه دارم بفرض اینکه او هم قبول کند باز هم باعث
 بدبختی تنها محبوب خود نشده ام؟ او خوشبخت است او ثروتمند
 و زیبا و ارجمند است او را همسری چون خود او سزاوار است و جانش
 با صدای بلند بانگ میزد بروای ژنده پوش بینوا تو را با او
 تناسبی نیست باعث بدبختی و مخل آسایش وی نشو تو بدبختی او
 سعادتمند است هیچکس بوجود تو علاقه ندارد آه
 پدرم که کانون عشق بفرزند باید سینه اش را مشتعل دارد دیروز بمن
 میگفت قدم منحوس تو باعث بدبختی های من شد تو بدقدم بودی
 اینحرف چیست؟ من طاقت شنیدن آنرا ندارم قلب حساس من کجا
 میتواند نیشهای این کلمات خشن را تحمل کند؟ محوشوید ای آمال
 جوانی ناپدید گردید ای آرمانهای شیرین من تیره روزم
 من محکوم بمرگ هستم شما ای جوانانیکه هنگام رفتن بیرون
 قلب پر حرارت مادرانتان را بطپش میافکنید شما ای فرزندانیکه مادرانتان
 با قلبی مملو از عشق بفرزند شما را دوست میدارند شما ای اولادیکه
 پدرهایتان بانگاهی شغف آلود سعادتمندی خود را از داشتن نهال برومندی
 چون شما مشهود میسازند هیچ بارزش این لطف ایزدی و مهابت یزدانی
 اندیشیده اید؟

شما خوشبختید شما سعادت‌مندید من بر حال شما ایشک می‌بارم
من از تمام این محبت‌ها این نصیب پدرم و مادرم فامیلم بدبختیها و مصائب
زندگی خود را از من میدانند در این صورت آیا من نباید نبود شوم تا
دیگران از حیات تمتع گیرند . . .

بلی من پدر و مادر و بالاخره فامیل خود را دوست میدارم آنها هم
مرا دوست میداشتند ولی حال گمان نمیکنم از مرگ من چندان متأثر
شوند تنها آرزو ویگانه آرمان من چیزی است که برایم مقدور نیست .
حالت مسعود تغییر کرده چنان منتیج و متأثر شده بود که حال
خویش را نفهمید .

این کلمات را با خود میگفت ای مرگ ای رهبر ابدیت تو منتظر
من هستی ساعات انتظار زیاد طول نمیکشد منتظر باش بالاخره
باغوش تو خواهم شتافت قدری گریست بعد دستمال از جیب بیرون آورد
صورت خود را پاک نموده از لای کاپی که هر دفعه با خود میآورد .

کاغذی بیرون آورد و شروع بنویشتن این نامه کرد . . .

از دست خود بخاور

خسرو من دوست مشفق مهربانم . . . ایام هجرت مانند شبهای
تاریک است که ظلمت آن زندگی را سیاه کرده یگانه یاری که
برگزیده بودم یکتا دوستی که مرا از محبت های خود سرشار میکرد
تو بودی که اکنون مرا بازندگانی سراسر یأس و نومیدی تنها گذارد و
مسافرت نموده ای

هرچه در زندگانی خود دقیق میشوم هرچه بهتر در اطرافیان خود نظر میکنم بیشتر بر بیچارگی و بدبختی خود آگاه میکردم و هر لحظه خود را زبون تر و بدبخت تر از لحظه قبل میدانم آه که قلم یارای نوشتن مکنون باب قلیدم را ندارد افسوس که این خامه ناتوان نمیتواند ناله‌ای جانسوز آه‌های سردیکه حاکی از کمال پریشانی و تیره روزی من است برشته تحریر کند

دوست باوفایم تو از حال این بینوای بدبخت اندکی مطالعی از تیره روزی‌هایش کم و بیش اطلاع داری تو میدانی من بیچاره ای هستم که در وادی هولناک حیات بی‌حامیم تو آگاهی من شور بختی هستم که در این دنیای پر غوغا و یلان و سرگردان ام

اگر من بمیرم اگر جوانمرك شوم کسی برمرك من نخواهد گریست پدر من که عواطف پدرانه اش باید اکنون مرا در زیر شهر محبت گیرد از روی من بیزار است و قدم نامیمون مرا باعث انحطاط خود میداند،

چه بدبختی از این عظیمتر که انسان در خانواده خود منفور عموم باشد

آیا چنین واژگوف بختی شایسته مرك نیست ؟

خسرو دلجویم من میخواهم خود را بدامان مرك بیاورم زیرا بجز مرك کسی دوستدار من نیست برای اینکه بجز او کسی مرا نخواهد پذیرفت مرك ۰۰۰۰ ایامی بود که از این سه حرف وحشت بسیار داشتم چنان که توهم این واژه را دهشت زان خواهی نامید ولی

اکنون من با کمال خوئسردی خواستار آنم و بصدای بلند میگویم ای مرک
ای نیستی ای فنا بشتابید عجله کنید غفلت روا ندارید
مرا ز آغوش گیرید تنگم بفشارید من بشما پناهنده شده ام زیرا
شما تنها یارانی هستید که تا ابد همراه خود را فراموش نمیکنید .

دنيا پيچيدت ؟ بشر گيتيت ؟

کودکی محض سرگرمی يك اسباب بازی از چوب و گل برای
خود درست میکند ابتدا انرا عزیز دارد چندی او را در آغوش میکشد
شاید شبها هم انرا تنها نگذارد و در بستر باخورد میخواباند مدتی میگذرد
کم کم طفل از این اسباب بازی دلسرد میشود انرا در گوشه می افکند
بفکر اسباب بازی جدید میافتد بالاخره آنرا بر زمین میزند لگد مالش
میکند محو و نابودش میسازد ای دنیا تو همان کودکی
هوس کاری ای بشر تو نیز اسباب بازی او هستی
ای گیتی تو بشر را بازیچه خود می پنداری او را بوجود میآوری
ابتد پدر و مادر بر روی او لب خند زده ویرا مایه سعادت خویش میخوانند
اقوام و دوستان او را شیرین و ملوس قشنگ دانسته نوازشش میکنند .

کم کم اوضاع بر میگردد مصائب دهر سختیهای زندگی یکی
پس از دیگری چهره مخوف خود را باو مینمایاند در این وقت هیچ کس
باو لب خند نمی زند مرك هم مانند باز یگر ماعری انجام کار را
اعلام میدارد .

حال اگر من مرك را که نتیجه این بازی دنیا است از اول

استقبال کنم راه غلطی نیاموده ام عزیزم برافکار من خورده مگیر
 دراستدلالم خیره مشو شاید همین فلسفه ای که در نظر تو اشتباه صرف
 است آنقدر هاهم غلط نباشد در هر صورت من دیگر تاب و توانائی ندارم
 و بیش از این ملتزم صبر و قرارم مدان .

تا قدرت صبر بود کردم اکنون چه کنم اگر نباشد

الوداع خدا حافظ فدای دوستی پاك تو - مسعود

شب تاریك

شب بود تاریکی مدهشی که نظیر آن که تر دیده میشود همه جارا
 فرا گرفته بود قطعات سیاه ابر صفحه نیلگون آسمانرا پوشانده بودند
 ماه سیمای منور خود را در زیر ابرهای تیره پنهان میکرد و گاه گاه گوشه
 چشمی بجها نیان مینمود .

ستارگان چشمك خود را از زمینیان دریغ میداشتند و چهره
 آسمان را از فروزندگی خویش عاری ساخته بودند ظلمت و سیاهی سخت
 زمین را تاریك کرده بود .

مسعود در اطاق خویش زیر لحاف خود خزیده از سیمایش فکر
 شومی که در سر داشت هویدا بود چراغ را بر خلاف همه شب خاموش
 نکرده گاه گاهی نظری بساعت میافکند و چنان مینمود که انتظار وقت
 معلومی را دارد افکار بسیاری به مغزش هجوم کرده و در ژرف دریای
 تجملات غوطه ور بود بالاخره ساعت دیواری یازده زنك را نواخت مسعود
 آهی کشیده آهسته با خود گفت یکساعت دیگر

آری یکساعت دیگر باین زندگی پرمشقت خاتمه خواهم داد .
 مرگ را در آغوش خواهم فشرد زندگی را تاابد وداع خواهم کرد
 تودیع زندگانی بر من دشوار نیست ولی گذشتن از کسیکه دل و قلب
 مرا مسخر کرده کار سختی است .

آری اگر او نبود حال من در زیر خا کهای تیره مدفون بودم اگر
 من اکنون زنده ام و تا بحال زحمت طاقت فرسای حیات را متحمل شده‌ام
 فقط برای خاطر او بود .

ولی من بنویدهای که بخویش میدادم خود را سرگرم کرده بودم
 چقدر خوب شد که بالاخره فهمیدم که فرا قدرت ابراز دوستی او نیست
 آه . . . چه روز خوبی بود آن صبحی که او را دیدم من
 بطرف دبیرستان میرفتم افکارم از محیط درس و مدرسه و بدبختیهای خود
 خارج نمیشد چشمم باو افتاد گیسوان حلقوی چشمان سیاه و جذاب
 اندام متناسب او مرا بر آن داشت که نگاهی بوی افکنم نگاه من باچشمان
 نافذ او که بمن مینگریست مصادف شد در چند ثانیه نگاه کردن هزارها
 سخن گفتن در عشق عجیب نیست .

آنروز گذشت . . . روزهای بعد هر صبح که بدبیرستان میرفتم
 در خیابان با او مصادف میشدم نمیدانم چه قوه مرموزی تمایل بنزدیکی
 ما داشت بارها اتفاق افتاد که من در رفتن بدبیرستان تأخیر میکردم
 و یا زود تر از موقع معمولی حرکت میدادم ولی در هر دفعه او را در راه
 میدیدم که بمدرسه روا نست عشقی که شعلهای آن در کانون سینه ام

قلم را چاکچاك كرد از اینجا شروع شد .

مسعود بخاطر آوردن ایام گذشته سخت متأثر شده آهسته
مینگریست و دانه‌های شفاف اشك او پس از طی گونه‌هایش در روی
بالش میریخت .

ساعت دوازده ضربت نواخت مسعود بخود آمد برخاست چراغ
را اندکی بالا کشید شروع بنوشتن این سطور کرد .

پدر عزبزم مادر مهر بان من : هنگامیکه این نامه بدست شما
مسعود تنها فرزندیکه از وجود او شاکی بودید در زیر خاکهای تیره خفته
بقیت عمر خود را بشما بخشوده از اینکه مرتکب چنین کاری میشوم
و شاید اندوه شما را فراهم سازم مغذرت میخواهم و بخود نوید میدهم که
شما نفوم خواهید فرمود شاید الطاف پدرانه و محبت مادرانه بشما انقدر
اجازه بدد که از دومین گناه فرزند خود بگذرید (گناه اول نحوست
قدم) هر کس سر آفرینش جهانرا نوعی تعبیر میکند .

بعضی جهانرا میدان تنازع بقا میدانند برخی محل جهد و کوشش
میشمارند و عده‌ای قلبی هم چون خلقت دنیا را برای رسیدن بفنادرک کرده‌اند
من میگویم زندگی تیر است که از کمان تولد
رها میشود دیر یا زود بهر طرف مرك اصابت میکند پس اگر من
باستقبال آخرین مرحله عمر یعنی مرگ بشتابم کار غلطی نکرده
سزاوار آنقدر سرزنش و توبیخ که میدانم بعد از من خواهید کرد نیستم
خدا حافظ شما - مسعود

چون نامه باآخر رسید دستمال ازجیب بیرون آورده اشك چشمان خود را پاك کرده آنگاه پاكتی با تمبر بیرون آورده كاغذ را درون آن نهاد آدرس پدر خود را بروی آن نوشت و بلاخره در كاغذ دیگری کلماتی چند نوشت و درون همان پاكت نهاد مضمون آن این بود .

بعد از مرك من کسی را متعرض نشوید زیرا هیچکس مسئول مرك من نیست من بمیل خود وبدون دخالت دیگری خرد را میکشم

مسعود

. سر پاكت را بسته و در جیب نهاد بعد از زیر متکا شیئی را کد در دستمال سفیدی پیچیده شده بود برداشت و از اطاق خارج شد .

واژو نیاز

سكوت مطلق همه جا را فرا گرفته بود و همه در بسترهای نرم خود آرمیده بودند تنها مسعود سر بر آستانه دری که درون اطاق آن مادر و پدر او خفته بودند نهاده آهسته میگریست و از دور با مادر خویش وداع میکرد و در میان گریه او گاهی جمالاتی مقطع شنیده میشد .

مادر مهربان . . . تنها . . . یار زندگی من . . . خدا حافظ دیگر تو را نخواهم دید . . . در میان افوام و خویشان تنها چشمان تو و مینا بود که باعطوفت مادرانه و لطف خواهرانه بمن مینگریست .

تنها دیدگان شما نظر مجتبی بمن مینمود . . . هیچکس مرا دوست نداشت .

تنها قلب نازك تو و احساسات پاك او بحال این تیره روز رحمت

میآورد.

• پدر عزیزم نسبت بمن عواطف پدارانه نداشت افوام مرا باچشمی
نفرت بار مینگریستند پس من اگر وقتیکه قلم آخرین طیش خود را
میکند.

هنگاهیکه آخرین نگاه حسرت آلوده خود را با آسمان میافکنم
زمانیکه نفس واپسین را میکشم بیاد تو زاری کنم و یا قطره اشگی از
دیدگان روان سازم کاری شگفت نکرده ام . . . الوداع
مادر عزیز من خدا حافظ فرشته مهربان حیات من .

منظره ندبه وزاری يك فرزند بیگناهیکه در آخرین لحظات عمر
در آستان عطوفت بار مادرش به خاک افتاده و وداع میکند بقدری مهیج و
تأثر آور بود که آنعکاس آن در حالت خواب در مادر نیز پدیدار گشت
غلطی زده آهسته گفت چه خوابهای شومی .

ماه نیز با آنهمه خیره سری تاب دیدن آن نیلورد و در زیر ابرهای
تیره پنهان شد تنها چند ستاره در آن سکوت عمیق شب بادیدگان خیره
جنون آسا بر این منظره حزن آلود نظاره میکردند تاریکی موحشی همه
جارا فرامیگرفت مسعود برخاست در صحن حیات قدری آب آشامید و
اندکی بصورت خود باشید آنگاه درب حیات را باز کرده بیرن شتافت در
خیابان جلوی صندوق پست قدری بایستاد نامه که نوشته بو از جیب بیرون
آورده در صندوق انداخت سپس راه گورستان شهر پیش گرفت از نظر
ناپدید گردید.

در گورستان

در قبرستان بیرون شهر آنجا که آرامگاه شبانه دیو مدهش ترس است. مسعود تك و تنها راه میپیمود ابتدا از دیدن بعضی اشباح خیالی ترس افتاد پس از زندگی بدین استدلال ترس خود را برطرف کرد - کسیکه آماده مرگ باشد از هیچ چیز و هیچ کس نمیهراسد.

ظلمت شب منظره میبوی بآرامگاه مرده گسان بخشیده بود ولی مسعود دیگر از هیچ چیز نمیترسید قدری دورتر از آنجا محلی بود که از طرف شهرداری جدیداً برای تدفین مرده گان معین شد، بود در آنجا چند قبر تبزه کنده شده بود مسعود بطرف آن قبر پیش میرفت چون بدانجا رسید لحظه بایستاد و با چشمانی وحشت زده بآسمان شب نگریستن گرفت ماه در زیر ابرها برای دفعه سوم پنهان میشد اری الهه زیبای شب از نگریستن بفجا یا وتیره روزیهای بشر امتناع میورزید.

دردل شب در تاریکی مدهش در گورستانی وحشت زا

پهلوی دخمه ای مخوف و دهشتناک جوانی سرو قد ایستاده دست در جیب میکند از لای دستمالی سفید هفت تیری بیرون میآورد اواز زندگی خویش بتك آمده در آستان مرگ نگاهی وحشت بار بآسمان میکند کیست که این منظره را ببیند و از ترس بر خود نلرزد ؟

دست جوان آهسته و آرام با اراده ای تزلزل ناپذیر بالا میرود دو قطره اشك از چشمانش سرازیر میگردد لوله هفت تیر را جلوی پیشانی خود قرار میدهد در حالی که میگوید

مادر . . . (يك قطره اشك) . . . ای کسیکه مرادوست میداشتی

ای فرشته زیبای محبت . . . من تیره روزم . . . من بدبختم . . .

محکوم بمرگم . . . عفو کن . . .

توهم ای کسیکه شاید مرا شناسی اکنون در قلب من جای داری

. . . حرف خود را تمام نکرد، بود که پنجه ای توانا دست او بگیرفت

و با سرعتی عجیب هفت تیر را از دستش بیرون کشید و او را در بهتی عمیق

فرو برد . . . این دست از که بود ؟؟؟

تقدیر چه میکند

نقی قبر کن سالهاست که باین اسم معروف است (قبر کن نام

فامیلیش بود) اتفاقاً برخلاف القاب و اسامی بی معمای امروز نام او مفهومی

کاملی از شغل دیرینه اش بود . . . چهل سال از عمرش میگذشت ولی هنوز

نیروی جوانی او بجا بود،

خانه کوچکی در گوشه قبرستان برای خود بنا نموده بود اینخانه

موفایده مهم برای او داشت یکی آنکه نزدیک محل کارش بود دیگر آنکه

همراه آهنگ گوش خراش صاحب خانه را که کرایه مطالبه نمیکند، میشنید

مانند مدیر بنگاهی که مراقب اعمال مؤسسه خود باشد همیشه

میکوشید که کارهای گورستان منظم و مرتب انجام شود مثلاً همیشه چند

قبرکنده و آماد، و حاضر داشت که مبادا يك روز مرا جرین او زیاد شده

و از عهد انجام وظیفه اش بر نیاید بسیار مواظب بود که مبادا جنایت یادزدی

در اطراف گورستان رخ دهد و به آبروی او لطمه وارد آید از ورود گدایان

بگورستان حتی الامکان جلو گیری میکرد

نقی بواسطه مراجعین بسیار دیر از کار فارغ شد و میگفت .

امروز نتوانستم با عزرائیل این شهر رقابت کنم . تقریباً ساعت هفت بعد از ظهر موفق شد که برای خرید آذوقه بسوی شهر روان گردد مدت اقامت او در شهر بطول انجامید یعنی مداز خرید نان و گوشت چای آب نبات مدتی هم در قهوه خانه ملا جعفر بشنیدن افسانه های نقال آنجا سرگرم گردید خلاصه و قتی که بسوی گورستان مراجعت میکرد تقریباً یکساعت از نصف شب گذشته بود هنگامیکه در رختخواب خود آهنگ خواب نمود از دور سیاهی را دید که آهسته بطرف گورستان نو در حرکت است نقی از آن اشخاص نبود که وجود سیاهی را در این دل شب در گورستان حمل ورود جن یا امثال این اوهام کند بلا تأمل از رختخواب بیرون جست و شروع بتعقیب آن نمود هنگامیکه از خیال شوم وی آگاه شد و آن آلت مهیب را که از تحفه های تمدنست در دست او مشاهده نمود با سرعتی شگفت انگیز بدون صدا فاصله بین خود و او را پیموده پیش رفت و میچ دست مسعود را بگرفت و هفت تیر را از دست او درآورد .

مسعود مات و مبهوت چهره تنی قبر کن را نگاه میکرد و از این مانع بلا انتظار متعجب بود .

نقی -- با صدای خشن گفت -- در قبرستان چه میکنی ؟

مسعود -- با آهنگ خفیف پاسخ داد -- بتو مربوط نیست .

نقی -- خنده استهزا آمیزی نموده و گفت -- خیلی خوب و راه کلبه

خویش را پیش گرفت

مسعود جلوی او را گرفته و گفت اول هفت تیر مرا بده بعد هر جا
میخواهی برو .

خنده گریه قبر کن که در پاسخ مسعود می نمود در سکوت شب انعکاس
مهیبی در گورستان پیدا میکرد .

از مسعود اصرار -- از نقی انکار

مسعود میگفت تپانچه مرا بده نقی جواب میداد بتو مربوط نیست
و این پاسخی بود که از خود مسعود آموخته بود .

بالاخره اصرار مسعود نتیجه نبخشیده فکر جدیدی بمغزش راه یافت
وراه جاده ای را که در آن نزدیکی بود پیش گرفت نقی قبر کن هم خوشحال
بکلبه خویش مراجعت کرد .

مسعود میخواست خود را بکنار جاده رسانیده و همینکه يك اتومبیل
از سراسیمی آنجا بگذرد خود را دفعتاً جلوی چرخهای آن پرتاب کند و
بدین وسیله فکر خویش را بطریقی دیگر عملی سازد .

درین راه با خود اندیشید که این عمل او باعث بدبختی راننده اتومبیل
خواهد شد و این فکر او را سخت معذب میداشت یگمرتبه بخاطرش رسید
که کاغذیکه در آن علت انتحار خود را نگاشته و بآدرس پدر خود بیست
شهری انداخته او را از این مسئولیت رها خواهد ساخت .

نیمساعت میگذرد مسعود کنار جاده ایستاده و هنوز اتومبیلی از آنجا
نگذشته ناگهان روشنائی خیره کننده ای در پیچ و خم جاده نمایان شد

این قسمت از جاده را سر اشیب و بی دست انداز بود معمولا اتومبیلها در اینجا با سرعت زیاد راه میپیمودند مسعود در پشت درختی کنار جاده پنهان شده و بارقاری جنون آسا منتظر رسیدن اتومبیل بود اتومبیل با سرعتی زیاد - پیش میآمد و بمسعود نزدیک میشد تقریبا اتومبیل ده متر از محلیکه مسعود ایستاده بود فاصله داشت که وی مانند صاعقه ای خود را در سیر آن پرتاب کرد عده از مسافرین فریاد زدند آه... این چه بود !

راننده با سرعتی مجیر العقول و مهارتی که نظیر آن کمتر دیده میشود ترمزها را گرفته و فرمان را بچاند اتومبیل تکان سختی خورده در جوی کنار جاده رفت راننده بعجله پدال شد و مسافرین با شتاب دنبال او پائین آمدند . جوانی را دیدند مدهوش پهلوی اتومبیل افتاده و سیمای گندم گونش خونین است راننده خم شد و بمعاینه اعضای جوای پرداخته و گفت . گمان نکنم زیر اتومبیل آمده باشد .

رنك از روی راننده پریده بود آهسته بنای گریستن نهاده و گفت اگر نمرده باشد خوب است گمان میکنم زیر اتومبیل نیامده ، با شد فقط با گلگیر دست راست اصابت نموده است .

یکی از مسافرین خم شده در سیمای جوان دقیق شد ناگاه فریاد بر آورد مسعود ؟ مسعود و او را در آغوش کشیده دیوانه وار گریه آغاز کرد مسافرین همه متعجب و متحیر بر این منظره غم افزا مینگریستند .

یکی از آنان پیش رفته و پرسید آقای خسرو شما این جوان را

خسرو

خسرو جوانی بود بیست ساله پدرش ملاک و صاحب عایداتی سالیانه تقریباً شصت و پنج هزار ریال خسرو تحصیلات خود را تا پایه نهم ادامه داده و بعد از آن باصلاح دید پدرش از تحصیل دست کشیده مشغول کار ملاکی شده بود.

دوستی او با مسعود از روی نیمکت دبستان شروع شده و اکنون هم که خسرو داخل اجتماع گشته بود نسبت به رفیق قدیمش کمال وفا داری را داشت بیشتر ایام سال خسرو در شهر نبود و برای سرکشی با ملاک پدرش مسافرت مینمود.

ولی هیچگاه خسرو و مسعود یگدیگر را فراموش نکرده و در حضر با ملاقات و در سفر بوسیله مکاتبات راز درونی خویش را با یکدیگر در میان مینهادند چنانکه دیدیدیم مسعود تنها کسی را که از عزم خود باخبر نمود خسرو بود وقتی که نامه مسعود بخسرو رسید خسرو با وجود تراکم کارهای فوتی بدون اندکی تأمل بسوی شهر روان گردید تا شاید بموقع رسیده و بتواند از قصد شوم مسعود جلوگیری کند زیرا میدانست اولاً مسعود از تصمیم خود کسی را باخبر نمیکند که مانع کار او شود ثانیاً مسعود در تصمیماتش بقدری دور اندیش است که چون عزم کاری کند آنکار را تمام شده باید دانست.

مسعود بواسطه کارهاییکه لازم بود انجام دهد تصمیم اتحار خود را يك شب انداخت و آن شبیکه مسعود در گورستان راه میپیمود.

خسرو براننده مردم اصرار میکرد که قدری تندتر براند تا شاید

زود بشهر رسیده و از انتحار مسعود جلو گیری کند

در بیمارستان

در گوشه بیمارستان دراطاق کوچکی که ائانیه انرا يك تختخواب و يك اشكاف كوچك و دو صندلی تشكیل میداد بیمار جوانی روی تختخواب، خوابیده رفتار او با سایر بیماران فرق بسیار دارد او همیشه ساکت و دائماً در فکر است هیچگاه صحبت نمیکند کسی کمتر بدیدن او میرود فقط جوان خوشر سیمائی که او را بدینجا آورده است هر روز چند ساعتی از او دین میکند صحبت کردن مریض در طول شبانه روز فقط با آن جوان است دیروز زن متوسط القامه ای برای دیدن او آمد چند ساعت نشست و با وی صحبت بسیار کرد ولی جوان در پاسخ گفتار او مهرسکوت برابر داشت و تنها در قطره اشك از چشمان درشتش سرازیر گردید آن زن گویا خواهر او او بود زیرا وی را برادر خطاب میکرد تقریباً چند ساعت بعد از رفتن آن زن، جوانی که هر روز بدیدن مریض میآمد در حالیکه يك جعبه شیرینی و چند کتاب زیر بغل داشت وارد شده و چنین آغاز صحبت نهاد.

مسعود عزیزم حالت چطور است ؟

مسعود هم بهتر از روز قبل و هم بدتر از روز پیش ؟

خسرو چطور باز از حرف تو چیزی نمی فهم !!

مسعودم این است که جسدا از روز قبل بهترم بعلاوه دکتر اجازه

راه رفتن هم داده است ولی روحاً خسته ترم .

آه - دوست عزیزم این ملال کی از تو دست خواهد کشید ؟

تا کی تا چند چنین باید پابند غم بود ؟

تو جوان هستی باید شادمان زندگی کنی با مصائب و دشواریهای

زندگی مردانه مواجه شوی جسور باشی در مقابل سختیها به

مسعود حرف او را قطع کرده و گفت - ببخشید آقای خسرو

خواهش میکنم در فلسفه بافی را بیندید .

تو که این طور نطق نبودی از کی تمرین نطق میکنی اگر بخواهی

مثل دیروز یکساعت از فلسفه حیات و رمز زندگی بر آیم سخن رانی کنی

قبلا بتو گوشزد میکنم که گوشه‌ایم را خواهم گرفت .

نه عزیزم اشتباه میکنی من درس خطابه نمیخوانم تنها ره‌وس

مطالبی را که سه سال قبل خودت در کنفرانس مدرسه ایراد نمودی یاد

آوری میکنم بکدام دلیل آن کلمات را که دیگران بایستی از تو قبول کنند

تو حاضر نیستی از رفیق بشنوی .

مسعود - حقیقت این است که

آئین تقوی مانیز دانیم لیکن چه سود است با بخت گمراه

در هر صورت آقای مسعود گوش بده بطوری که دکتر میگفت سه

روز دیگر میتوانی از بیمارستان خارج شوی امید وارم با اداره راسخ

وعزم آهین وارد نبرد زندگی شوی کاغذی که در آن شب مخوف برای

بدت نگاشته بودی درهمان شب بجنود پست انداخته بودی نگداشته

بدست بدت برسد روز آن شب که از جریان قضایا مطلع شدم موزی

پست را دیده گفتم اگر کاغذی برای تقی خان (پدر مسعود) دارید بمن
 بدهید او هم بدون مضایقه با اطمینانی که بمن داشت کاغذی که تو نوشته
 بودی بمن داد بیا این آن کاغذ است دست در جیب کرده پا کتی بیرون آورد
 در جلوی مسعود نهاد خلاصه کاری کردم که از عملیات تو در آن شب
 کسی مطلع نشود هر کس از احوال تو جو یا شد گفتمش مسعود حسب
 المعمول سحر گاهان برای مطالعه بیرون رفته میخواست از این طرف
 جاده باین طرف برود پایش لغزیده و بزمین خورد و در همان حین اتومبیلی که
 از آنجا عبور میکرده و با سرعتی زاید الوصف میرفته با او مصادف شده دست
 و پایش را مجروح کرده راننده اتومبیل فرار نموده مسعود اینک در
 بیمارستان مشغول معالجه است .

مسعود - خوب آقای خسرو نه تنها در فلسفه دست داری بلکه در
 دروغ هم ید طولانی داشته ای و من نمیدانستم .

خسرو - نگاهی بساعت مچی خود کرده گفت امروز نظر باینکه
 کار دارم بیش از این نمیتوانم نزد تو بمانم این دو کنایی را که برای تو
 آوردم یکی اسرار حیات و دیگری رموز خوشبختی است حتما آنها را
 مطالعه کن فردا همین وقت اینجا خواهم آمد خدا ...

مسعود حرف او را قطع کرده و گفت خسرو بگو ببینم او را
 دیده ای ؟؟

خسرو - لبخندی زده گفت راستی فراموش کردم بتو تبریک
 بگویم خوب شد یادم آوردی !!

مسعود - تبریک ؟ برای چه قسمت ؟ !!

تبریک برای سلیقه خوبت من تو را اینقدر خوش سلیقه نمیدانستم
فرین بگو بینم تا بحال چند دفعه او را ملاقات کرده می ؟؟؟

مسعود - هیچ

خسرو - دروغ میگوئی

مسعود - نه باور کن

خسرو - پس لابد با او مکانبه داری

مسعود - نه

خسرو پس چه فقط او دوست میداری و از دور نگاهش میکنی .

مسعود - آری زیرا جزاین چاره ندارم تو خود میدانی من

فقیرم من بدبختم من تیره روزم او ثروتمند و سعادتمند و زیباست
چگونه میتوانم لاف عشق او را بزنم .

اگر خود او هم روزی بشنود که جوان بی سرو پائی چون من
که در هفت آسمانش يك ستاره نیست عاشق او شده است چقدر خواهد
خندید .

خسرو - نه مسعود عزیزم اشتباه میکنی بقول حافظ شیرین سخن

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست ای پادشاه حسن سخن بارضا بگو

آیا او هم ترا دوست میدارد ؟

گفتم تا بحال با او ملاقات ننموده ام ولی بطوری که فهمیده میشود

درنهایش نظری بامن دل سوخته است دیروز عصر بعد از رفتن تو من پشت

بجره نشسته و بیاض بیمارستان تماشا میکردم ناگهان او را دیدم که با چند نفر دو شیزه دیگر در باغ بیمارستان گردش میکند برای يك لحظه از خود بیخود شدم و با حرص تمام او را نگرستن گرفتم در همین حین چشم او هم بمن افتاد گوئی چیز تازه ای یا حادثه غیر مترقبه ای دیده است بیهوشی تمام خیره وار بمن نگرست یگمرتبه بخود آمده ملتفت شد چند قدم از رفتنیش عقب مانده

خسرو - پس معطل چه هستی ؟؟ چرا با او ملاقات نمیکنی

مسعود - آهی کشید و گفت

گفتی سخن خرد بایار بیاید گفت ای کاش میسر بود گفتن سخنی با او
خسرو بعقیده من میبایستی نامه برای او مینوشتی فعلا هم دیر نشده اقدام کن خدا حافظ

انتحار

انتحار اظهار علاقه کامل است بزنگی

هوین هاور

درمانده ناتوانی که اقدام به انتحار میکند ورشته حیات خویش را بدست خود قطع مینماید گناه کارترین و بیچاره ترین افراد گیتی است او از آئین رستگاری و راه یزدان پرستی فرسنگها دور و در سنگلاخ مهلك جهالت و بدبینی بسوی تیره گیهای شوم شتابان است.

بقدرت لایتنهای خدای بزرگ ایمان ندارد و مقصود از خلقت را بوج و مهمل میندازد با وجودیکه از دنیا و مافیها اظهار تنفر و انزجار میکند

معهذا بعلايق دينوى بيش از همه پابند بوده و از سرد و گرم روزگار زود
تو از ديگران متأثر ميشود .

يكى از بزرگان ميگويد :

بدبخت ترين مردم كسى است كه منجمل بدبختى بتواند شد .
براستى چه زشت و تنگ آور است اگر انسان با آن همه قدرت
و عظمت با آنكه خود را اشرف المخلوقات ميپندارد و در مقابل سختيهاي
جهان و مصائب دهر سهر بيندازد و دشنيهاي زهر آلودى كه بسويش دراز
شده بدست خود بقلب خويشتن فرو كنند .

كسانى كه جنون خود كشى دارند اغلب از ناكامى و بدبختى
خويش مينالند اظهار ميكنند كه مادر راه نيل با مال خويش نمیتوايم
كام بردارم زيرا همه چيز بر عليه ما قيام كرده و مانع سعادت و پيروزى
ما ميشود ما محكوم به تيره روزى و ناكامى هستيم پس چه بهتر كه خود را
بكشيم تا از رنج ناكامى و شكست هاي متوالى برهيم در صورتيكه شعار
و افكار مرد توانا و بزدان پرست آنست كه هميشه رهرو سر منزل مقصود
باشد و در راه آرزائيهاي بزرگ و مقدس بشربت كام بردارد زيرا هنر تنها در
كاميابى و رسيدن بمقصود نيست بل در فعاليت و كوشش ممتدى است كه
در راه مأمول صرف ميشود .

مساعي و فعاليت مردان بزرگ بيش از موفقيت و پيروزى آنان قابل
توجه است پس كار كردن و در راه مقصود كام برداشتن بخوردى خود
موفقيت و پيروزى است و كسيكه بيكار و تنبل نباشد نااميد و ناكام

نخواهد بود

دانشمندی میفرماید :

وای بحال کسیکه در زندگی مقصودی ندارد و در خلال ایام کاری

انجام نمیدهد

باید دانست که همیشه کوتاه نظران بیکار و بد بینان تنبل مرتکب

خطای جبران نا پذیر انتحار میشوند و از بازار جهالت مطاع تیره روزی
میخورند .

شاید بتوان گفت که ما کیفر و پاداش اغلب اعمال خویش را در

این جهان میچشمیم اما انتحار کنندگان بدون شك عقوبت مهیب و سزای
ناسپاسی و کفر خویش را در جهان بالا بطریق سختی خواهند دید زیرا
حیات بشری تاجی است که خدای تعالی برفرق انسان نهاده و کسیکه از
قبول این لطف یزدانی سرباز زند و موهبت خدای بزرگ را از خود دور
کند او کافر مشرک و خدایناسناس است اما کوتاه فکرا نی که بزندگی
پس از مرگ عقیده ندارند خوبست که از کاخ رفیع انسانیت بزیر آیند
و جامه شرافت وجدان نیکوکاری و حقشناسی را از تن بدر کنند
تا از مفهوم تیره روزی حقیقی آگاه گردند چون ابن فضائل یزدانی
برای کسی لازم است که امیدی به پس از مرگ داشته باشد .

آری فقط آنانکه به بقای روح ایمان دارند همیشه درصدد کسب

فضائل و خصائل ستوده اند و آنانند که همه وقت با آن دانشمند هم آواز
میشوند که اعمال زندگی فعلی مصالح برای ساختن حیات
آتی است .

رنان در یکی از تألیفات خویش رمز زندگی را چه خوب تعبیر فرموده او میگوید :

مقصود قاعی عالم تکمیل روح است و بس

گابریل دلان در کتاب عود روح بمائیزون مغالطه کار اینطور اطمینان میدهد که کلنگ و بیل قبر گنان هرگز نمیتواند انسان را با آن عظمتی که در مقام خلقت دارد زیر توده خاک مدفون و معدوم دارد .

فلاسفه و متفکرین شییری که بعقل و قضاوت ایشان اعتماد دارد دانشمندان و نبوغی که قیادت فکری ملل را عهده دار بوده اند روحانیون و پیمبران که مورد ستایش شمایند .

همه همه گزته و میگویند که لحظه کوتاه عمر فقط برای تحکیم مبانی حیات آتیه و برای پی ریزی کانخ سعادت جهان جاوید است پس خوشبخت آنکه در این راه کام برمیدارد و از فرصتی که بنام عمر بدو عطا شده بخوبی استفاده میکند تا مرگ طبعی بموقع خویش فرا رسد و دریچه ابدیت را برویش بگشاید .



(۱) کتاب اسرار حیات که نگارش آن پایان نیافته بقلم نگارنده است

بخش دوم

آغاز نامه نگاری

اول پیام عشق

از مسعود به ستاره

تو بآك دامن نوگلی من بلبل نالان تو

تو بآك و بی آلاشی عشق من و دامن تو

قلم نالان و دست ارزان هرگز نمیتواند عشق آتشین و احساسات

شور انگیز يك عاشق مستمدیده را برشته تحریر كشد .

بارها قلم بدست گرفته و خواسته ام ارتعاش ناگهانی تار دل خویش

بروی كاغذ آورم در صورتیکه میدانم :

قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را

گرد آور امید تو چند بسر دوانمش

آری میدانم که قادر بنگاشتن آنچه در دل دارم و نمودن عظمت

و شرافت آن افکار و احساسات نیستم بلی من نمیتوانم عشق بآك و منز

خویش را که اغلب بامهر ناپایدار و رفتار گول زنده جوانان امروز اشتباه

میشود بنمایم و بگویم که :

من اول روز دانستم که باشیرین در افتادم

که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

و یا اظهار کنم و بزبان شعر بسرایم که :

ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون

عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

آری دیر گاهی است که شعله سوزان عشقت آتشکده سینه ام را هدف نموده اخگر جانسوزش قلب ناچیزم را مشتعل ساخته در نخستین روزیکه چشمان شہلایت نظری پر شور بر من بینوا افکند انوار عشق قلبم را فرا گرفت و فرشته زیبای دجبت آشیان و رفیع خود را در قفسه سینه ام نهاد ولی این کافی نبود هر روز در یک موقع در یک جای خیابان در رفتن بشو تصادف میکردم بارها تصمیم گرفتم که تورا فراموش کنم اما چکنم که تقدیر مارا نزدیک مینمود در بیمارستان بودم در جائیکه پلهای نردبان مرگ را میپیمودم باز هم ترا دیدم توهم مرادیدی چه چیز ترا آنجا کشاند؟؟؟ و چه چیز باعث شد که مرا که هیچوقت میل بتماشای صحن بیمارستان نبود برخاسته نزدیک پنجره بیایم و تورا مشاهده کنم آیا این را جزو یک احساس غیبی و عشق پاک میتوان نامید خلاصه خود را عاشق میدیدم تورا معشوق میخواندم در دیدگان توهم رموز عشق را میخواندم ابتدا صبر و تحمل پیشه کرده و آن جرئت بنخود ندادم که احساسات شور انگیز خویش را در نامه ای خلاصه کرده بتوبنگارم ولی آیا در عشق صبر و تحمل مفهومی دارد؟؟ نه - بالاخره پس از مدت مدیدی تحمل رنج و جسارت ورزیده و بوسیله این نامه عشق پاک خود را با کلماتی نارسا بتو اظهار میکنم .

قلم را آتزمان نبود که سرعشق گوید باز

ورای حد تقدیر است شرح آرزو مندی

حال ای مالک قلب من اجازه میدهی که مملوکت بآتیه خود

امید وار بوده و آینده درخشانی که سعادت آن از عشقی پاک سرچشمه گیرد

بتو و خود نوید دهد؟ اگر چنین رخصتی میدهی اگر مرا دوست میداری

اگر احساسات مرا میزیری این نامه را بی پاسخ مگزار چنانچه عشق

مرا پایمال امل خود میسازی و یا نمیخواهی مرا دوست بداری این نامه را

پاره کن قطعاتش را در آتش بسوزان محوش کن نابودش نما

تامن هم کانون مقدس عشق را در خاکهای تیره مدفون سازم من درد دنیا

دل بسته گی بهیچ چیز به چکس ندارم الی تو تو سرچشمه عواطف پاک

و احساسات عشق آمیز منی تو مالک قلب و جان منی تو کمال مطلوب منی

زهی سعادت اگر جان درسیلت نثار کنم زمانیکه سرلوحه عشق را خواندم

بسطور آخر آن نیز نظری افکندم این بیت را دیدم

دانی که چیست حاصل ایام عاشقی جانانه ای بیابی و جانرا فدا کنی

شیرای - تو مسعود

ستاره

دوشیزه ای که مسعود نامه فوق را برایش نگاشته بود ستاره نام

داشت و از فامیل بسیار نجمی بود يك برادر از خود کوچکتر داشت که

سیاوش نامیده میشد از سنین عمر ستاره شانزده سال میگذاشت بسیار زیبا

و جذاب و دارای کیسوانی انبوه و حلقوی چشمانی شہلا بود مخصوصاً اندام

متناسب او توجه هریننده را بخود جلب میکرد ثروت هنگفت پدرش باعث شده بود که او را زینتر و بهتر از آنچه هست در نظر خواستگارانیش جلوه دهد البته خواستگارانیکه گرد ثروت او میگشتند. پدرش ازتجار معتبر و دارای سهام مهمی در شرکتهای مختلفه بود چند پارچه ملك آباد هم داشت که سالیانه بیش از صد و پنجاه هزار ریال محصول از آنها برداشت میکرد ستاره در نزد پدر و مادرش بیش از سیاوش عزیز بود و والدینش در جلب رضایت او از هیچ چیز دریغ نمیکردند پدر از فرط محبت يك قطعه از املاك خود را بنام ستاره کرده بود و عایدات سالیانه آنها هر سال بنام او در بانك میگذاشت و اختیارات کامل برای خرج آن پول به وی داده بود ستاره در سال مبالغ هنگفتی از این پولها را بادل و بخشش نموده چه بسا اشخاص فقیر و بدبخت را که سرمایه داده و بکار و شغل واداشته بود برای خود در خرید دوجیز افراط میکرد یکی دورنمای و عکس و دیگری کتاب.

اطاق قشنگی که کتابخانه او بود دیوارش پر از تابلوهای عالی و دور نماهای قشاك بود و کتب بسیاری هم - اشکافهای آنها پرمیکرد در پایه نهم دبیرستان مشغول تحصیل بود ذوق ادبی مخصوصی داشت گاهی قطعات نثر قشنگی مینوشت که مورد تحسین دبیران و همگانش واقع میگشت احساساتی رقیق و زود رنج داشت قلب کوچک او مملو از مهر و محبت و عاطفه و وفا بود پدر و مادرش را بیش از حد دوست میداشت چنانکه آنها نیز علاقه مخصوصی با او داشتند.

لبخندی مایح همیشه لبان او را متبسم میداشت ولی قلب او از فشار

غمی مجهول حزين بود اگر چه در ظاهر کمی میخندید ولی دل او همیشه متابعت چهره اش را نمیکرد . بارها مادرش سبب این اندوه درونی او را جویا شده بود ولی او پاسخ صریحی با این پرسشها نمیداد گوئی خودش هم نمیدانست .

در صورتیکه میتوانست مطابق آخرین مد لباس بپوشد و خود را بپاراید و لی هیچگاه گرد تصنع نمیگشت لباسهای ساده میپوشید پدرش اصرار داشت که با اتومبیل شخصی خردشان بدیرستان برود ولی او کمتر با این حرفها گوش میداد و همواره پیاده راه میپیمود . خان نوکر پیر منزلشان موظف بود که هر روز با او بدیرستان برود و با وی برگردد اما او هیچوقت حمل کتاب و لوازم خود را بخان واگذار ندیکرد و در جواب کسانی که بر این رفتار او خورد میگرفتند میگفت - کتاب بهترین زیور من است چرا حمل آنرا بدیگری واگذارم چه بسا جوانان که پروانه وار کرد وصال او میگشتند و بانواع وسائلی متشبث میشدند تا شاید بهمسریش موفق گردند او میدانست که خواستگارانیش بیش از آنکه طالب از دواج او باشند خواستار انتفاع از ثروت او یند نظر های آری از محبت آنانرا میدید و از ازدواج با آنها امتناع میکرد .

نه نمیخواهم این حرفها چیست مگر شما از فرزندتان بیزار شده اید که میخواهید او را از نزد خود برانید اصلا حالا زود است

اینها سخنانی بود که او در جواب پدر و مادرش که ویرا بنامزدی

با . . . و غیره تشویق میکردند میگفت . چون والدینش او را بسیار دوست میداشتند با میل او مخالفت نکرده و باخورد میگفتند - بلی اصلاً فلانی برای ستاره شوهر خوبی نخواهد شد ثروت و ثمول او با فرزند ما برابری نمیکند ستاره باید با جرائی ثروتمند ثاقل قشنگ تحصیل کرده از دواج کند . و این منتهی آمال آنها بود که دختر خویش را بهم جوان خیالی که دارای چنین مزایائی باشد بدهند در میان جوانان بسیاریکه با چشمانی پر از آرزو بشماره نظر میداشتند و خواستار از دواج با او بودند تنها چشم جرائی پاك و بی آلاش با محبتی زاید الوصف و عشقی منزله باو مینگریست چشم بمال و منال ستاره نداشت بلکه با خود میگفت - چقدر خوب بود اگر او هم چون من فقیر بود آنوقت میتوانستم عشق بزرگ خویش را با او اظهار کنم این جوان مسعود بود معشوق خود را میپرستید ولی هیچگاه جرئت اظهار این عشق پاك را حتی به محبوبش نداشت . . .

بارها سرخیابان ایستاده و بی تا بانه چشم بمسیر روزانه اش دوخته بود تا مگر قامت زیبایش را از دور ببیند آری او بهمین تماشا اکتفا میکرد بعد راه خود را میگرفت و میرفت ستاره این جوان را میدید و نظرهای محبت آمیز او را که حاکی از عشقی سوزان بود درمیافت او هم نظر لطفی بدین جوان پیدا کرده بود ولی هیچوقت سر بلند نمیکرد تا نگاه پرعراطفش بانظرهای پرشور مسعود تلافی کند يك روز ستاره ملتفت شد که جوان مزبور در سر جای هر روزش نیست همینکه بسر پیچ کوچه رسید با مسعود که بعجله راه میپیمود و میخواست به پیچ مصادف شد دست مسعود به

بازوان ستاره خورد لرزشی مرموز او را فرا گرفته هر دو ایستادند چشمان
آندو بانظر های عشق آمیز در فاصله کمی یکدیگر دوخته شده بود . . .
هر دو مبهوت بودند مسعود میخواست حسب المعمول عذر خواهی
کند ولی مگر زبانش یارای سخن گفتن داشت ؟! ؟ ساکت ماند
بالاخره با هزار زحمت این کلمه را بیان راند .

ببخشید . و خواست براه خود ادامه دهد در همین لحظه ستاره
نیز براه افتاده بود باز یکدیگر خوردند این دفعه ستاره بخود جرئت داده
و با لطفی دلپذیر گفت آقا . . . آقا ببخشید . . . اجازه بدهید من
اول و براه افتاد مسعود هیچ نتوانست بگوید . . . فقط با نگاهی خیره
که از آن انوار محبت ساطع بود باو مینگریست بعد از قدری راه سر
برگردانید جوان را دید که چشم براه او دوخته وی را تماشا میکند قلبش
سخت بطیید افکاری عجیب بمغزش راه یافت آنوقت فهمید که جوان را
بسیار دوست میدارد ازو ذکر احساسات شور انگیزی که از آن موقع
ستاره را فرا گرفت خود داری میکنیم چندی گذشت ستاره مسعود را
در راه خود نمیدید از این قسمت قدری دلتنگ شده و هر روز با نظری
تجسس آمیز اطراف خیابان و مسیر خود را مینگریست تا شاید او را ببیند .
یکروز بدون هیچگونه قصدی بر فقای خود پیشنهاد گردش در بیمارستان را
کرد این همان موقعی بود که مسعود در آنجا بمعالجه جراحات خود
مشغول بود آنروز چنانکه میدانیم آندو یکدیگر را دیدند و ستاره فهمید
که علت غیبت ناگهانی مسعود چیست .

تقریباً سه روز از این واقعه گذشته بود که ستاره در موقع بازگشت از دیرستان ملتفت شد که مسعود او را تعقیب میکند.

ستاره داخل کتابفروشی شده و از کتاب فروش دفتر خواست و برای انتخاب دفتر کتابهای خود را که در دست داشت بروی جعبه آئینه کتاب فروش نهاد خان هم دم درب کتابفروشی ایستاده بود مسعود داخل کتابفروشی شده از کتابفروش کاغذ و پاکت خواست و پهلوی ستاره قرار گرفت کتابفروشی جلوی او نهاد و بکار خویش مشغول شد قلب ستاره بطوری می‌تپید که اگر مسعود گوش فرامیداشت و در کتابفروشی صدائی نبود آهنگ آن بگوش مسعود نیز میرسید مسعود هم حالت عجیبی داشت و با عجله کاغذها را زیرورو میکرد ولی در همین حین بدون آنکه کسی بفهمد پاکت قشنگی از جیب در آورده آهسته لای کتاب ستاره نهاد بعد چند عدد کاغذ و پاکت خریده از کتاب فروشی خارج شد.

اولین نامه مکه مسعود برای ستاره نگاشت بدینوسیله بدورسانید و ماقبالا آنرا منظر خوانندگان رسانیدیم

از ستاره به مسعود

درره منزل لیلی که خطر هاست در آن

شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

دوست من تجلیات عشق در تو نمایان است نامه پر شورت را خواندم از اسرار درونت آگاه گشتم من هم از عشق پاکی که تارو بود وجودت

را فرا گرفته بی بهره نیستم و این آیا مفهوم عشق در نزد توهم مانند سایر جوانان تلقی میشود؟ آیا توهم آنرا دست آویز برای فریفتن دوشیزه گانی جوان میبنداری؟ آیا توهم مانند هزار ها جوانان امروزی از حقیقت عشق بی نصیب بوده و در پی نام آبی؟ نه... هرگز چنین نیست... قلب من گواه راستی گفتار تو است.

اینرا نیز بدان که دریای عشق را گردابهاست همچون صفتی باید تاغرق بهای آنرا فرهادوار پیماید و از هیچ چیز نهراسد... پایداری کند... وفا نداید.

دوست توستاره

از محمود به ستاره

سحر بباد میگفتم حدیث آرزو مندی

خطاب آمد که واثق شو بالطف خداوندی

ستاره زیبای مهر من دوش بادیده گریان و قلبی سوزان

برانجم رخشنده سپهر نیل فام مینگریستم در خلال تیرگیها در میان

ستارگان انبوه آن ستاره بخت خود را تجسس میکردم باخود میگفتم ای

آسمان زرنگار سرنوشت من در زیر پرده نیلگون تو چه خواهد بود؟

آیا محبوبی که قلب ناچیز من در تملک اوست در پاسخ نامه ام

قلمی بر کاغذ خواهد راند؟

طنین صوتم در هوا منعکس شده و جوابی به پرسشهایم داده نمیشد

تنها اختران دلترب بمن چشمک میزدند. چشمک آنان مانند نگاه تو

درزوایای قلب ناامیدم روشنی دلنواز امید را احداث میکرد.

آه... راستی توهم همانم آنی... شبها گذشت و روزها سپری شد رهروی ایام با گامها صبررانه خویش وادی پر نشیب و فراز هفته را در نور دید منم کتاب انتظار را باز نموده صفحه ها از آب میخواندم دیده نگران پاسخ نامه خود داشتم (سر نوشت خود را میطلبیدم) شبها چون دیشب بروز رسانده ام... امروز بیک روان بخش تورسید جانی تازه بکابد فرموده من دمید بر موز عشق آگاهم ساخته بودی زهی سعادت اگر بمفهوم این بیت پردازی و بدین هدایت ادامه دهی.

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس که دراز است ره مقصد و من نویسم
سحر گاهان که خیمه زربفت خورشید باشکوهی سحر آسا دشت پهناور
خاور را مزین میکرد نسیم صبحگاهی راهمراز خرد نموده شرح اشتیاق
و آرزو مندی دیدار تو را براو میخواندم ناگاه با آهنگی موزون و لهجه ای
اعلمینان بخش مرا باین موهبت عظمی مرده داد آیا توهم گفتار او را
تأکید میکنی؟
شیدای تو مسعود...

از ستاره به مسعود

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست

توان بدست تو دادن گرش نیکو داری

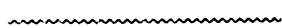
مسعود مشتاقم رشحات کلکت بقدری پر شور بود که خواهن نامه

ات سوزی در دل و اشکی در دیده ایجاد کرد هنگامیکه نامه مهر آسایت را

میخوانم و قتیکه در الفاظ شور انگیزت خیره میشوم ضربان قلبم سریع شده گویی قفسه سینه گنجایش موطن عشق را نداشته و پروانه زیبای محبت میخواهد جنون آسا از آن آتشکده سوزان فرار کند و را دوست پیش گیرد قلب کوچک من از آن تست.

مسعود مهر پرورم قلب کوچک خود را که گوهر اسرار عشق در او نهفته ام بدست تو میسپارم زمام این عضله خودکار را بدست تو میدهم نظر محبت آمیزت را از این آتشکده عشق معطوف مدار.

دوست تو - ستاره



از مسعود به ستاره

منم و دل خرابی بتو میسپارم اورا بچکارم آید این دل که نگاهدارم اورا قطعات آتشین ابر همچون لکه های خونینی بر عارض آسمان غروب دیده میشود خورشید با دیدگانی سرخ نگاهی آتشین بر چهره زمین افکنده در پی پرده غروب پنهان میشود

من در گوشه چمنی در کنار جویباری که خلوتگاه انس من است و تنها مقامیست که اوقات یکاری را بانجا میشتابم در زیر شاخهای دید مجنونی نشسته نامه های مهر انگیزت را با شور و لعی تمام میخوانم آذر بگویم همه جمادات نامه اترا از حفظ هستم باور کن زیرا بیش از آنچه تصور کنی آنرا خوانده ام و هنوز هم از خواندن آن سیرنگشته میخوانم و چون تو تیا بچشم میکشم میبوسم و بر دیده گریان مینهم بر قلبم میگذازم و دیوانه

وار میفشارم ولی هرچه دقیق میشوم و بیشتر کنجکاوی میکنم نامی از ملاقات و نشانی از دیدار در آن نمیبینم آه اگر تو سوخته بینوای عشقت را در این آتش هجران میپسندی تنگ چشم و کوتاه نظرم اگر غیر رأی تو را خواستار گردم و رأی میل تو را اراده کنم ...

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست

تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

شیدای تو - مسعود

دیدار

شعاع لرزان خورشید وداع کنان بر مرتفع ترین بام های شهر صعود
مینمود نسیم شامگامی بامالایمی دلپذیر میوزید ...

سکوتی دلنشین خیابان خلوتی را که اشجار بسیاری در طرفین
آن دیده میشد فرا گرفته بود در این خیابان که در قسمت جنوب غربی شهر
واقع بود عبور و مرور بسیار کم و اکنون هیچکس در آن دیده نمیشد
مگر دو جوان رضا دو قلب متحد دو دلباخته برنا که بطرف خارج
شهر روان بودند هنوز کلامی بین آنان رد و بدل نشده بود مگر آنها هم
احتیاجی بحرف زدن داشتند؟

البته نه زیرا قلب اندو با ضربان سریع خود چیز ها
میگفت و گفتار هایشنید ... بالاخره سکوت آنها درهم شکست و شروع
به صحبت نمودند از گفتار آنها چیزی نمیگوئیم فقط آنچه هر بیننده میتواندست
مشاهده کند این بود

سخنانی که یکی میگفت دیگری با گوشهای باز گوش میداد و گاه عرق خجلت جبین یکی واشك مسرت دیدگان دیگری را ترمیم کرد
 رُموز عشق کلمات دل آویز دلباختگی اسرار عشق و مستی همه جملاتی هستند که از کلمات عادی ترکیب شده و با بیان و زبان معمولی گفته میشوند ولی این جملات آهنگ لرزان و گیرای گوینده در بعضی بقدری تأثیر میکند که بیان آنحال را با هیچ لسانی نتوان گفت اینك جملات آخرین اندو دلباخته را محض اینکه شمه ای از گفتگوی آنها را بدانند مینگاریم

البته خوانندگان گرامی بفراست در یافته اند که اندو دل داده مسعود و ستاره اند .

مسعود - عزیزم هیچ میدانی که من درزندگی متکی بهیچ ثروتی نبوده و از این حیث پشتیبانی ندارم

ستاره - برای من فرقی ندارد ولی البته پدر و مادرم باین موضوع اهمیتی خاصی میدهند .

مسعود - آه من از آن اندیشناکم و بدین واسطه جرئت کوچکترین اقدام ندارم .

ستاره - چرا اندیشناك باشی (متهور باش تو باید آقدر بکوشی تا بتوانی به آمال خود برسی .

مسعود - عزیزم صمیمیت و وفای تو برای من بهترین پشتیبان خواهد بود من میتوانم با تکه آن خود را مالك همه چیز دانم .

ستاره - مسعود بدان که من بایند مال وجوای زیبایی نیستم
 من کاخ محبت من قلب مقدس تو عشق بی هائمه تو و محبت
 سرشار تو را خواهانم .

اشك در چشمان مسعود حلقه زده و باصدائی ارزان چنین گفت
 ستاره عزیزم و دیگر هر چه سعی کرد چیزی نتوانست اضافه کند
 ستاره - دستمال سفید قشنگی از آستین لباس خود بدر کرده
 قطرات درشت گرمیرا که برگو نهای مسعود روان بود پاك نموده آهسته
 گفت - مسعود عزیزم (در اینوقت چشمان زیبایش را اشك پر کرده بود)
 مهربانم من ازان توام تو مال منی مایکی بیش نیستیم .

در اینوقت که بانتهای خیابان رسیده بودند ملتفت شدند که چراغ
 برقها مدتیست روشن شده ستاره که بیهانه دیدار دوستان از منزل خارج
 شده بود و احساس کرد وقت میگذرد و ممکن است مادرش نگران
 شده خانرا دنبال او بمنزل رفقایش بفرستد بدین سبب عزم بازگشت
 نمود دست در دست یگدیگر انداخته بطرف شهر روان شدند مسعود ستاره
 را تا درب خانه اش مشایعت کرده و بدین ترتیب اولین ملاقات آنها
 خاتمه یافت .

از این قیل دیدار ها که همواره با تقوی و راستی و درستی
 قرین بود برای آنان چندین مرتبه تکرار شد و آتش عشقش را شعله
 و رتر کرد

دیدار حزن آ

در زیر قطعات آتشین ابر آسمان غروب در پناه صحرای خاموش

در زیر قبه نیلگون آسمان که گوشهای سرخس بنام شفق سرخ همچوز
دل خرنبین عشاق ستمکش مینمود

دودلداده ساکت و آرام دست در دست یگدیگر انداخته وباسکونی
ملکوتی که گوئی هزاران در سخن برداشت قدم میزدند .

منظره رسیدن این دودلداده بکنار جویبار سبزیکه دامن اخضرش
را سایه های درختان بید و میجنون میپوشانید بقدری دلفریب و بحدی لطف
منظر طبیعی در بر داشت که هر بیننده لحظه ای بانظرهای حسرت آلود
آنانرا مینگریست و بر سعادت ایشان رشک میبرد .

**آری دوست داشتن و محبوب بودن سعادت‌آیی است که درزه‌ین
نمیگنجد و تنها آسمانیان حق نگریست انرا دارند •**

براستی اگر سعادت‌آیی در جهان موجود باشد و آنرا در ایام جوانی
جویا شوید باید مفهوم انرا از عشق پاک از دوست داشتن و محبت
بودن بغیر کنید •

سود آنکس که تحصیل علم مینماید فراوان ولی قلب آنکس که
دوست میدارد همیشه شادان است .

امروز مسعود و ستاره بتمام معنی خوشبخت و از این مسرت دلیذر
بهره ور بودند یگدیگر را بعد پرستش دوست میداشتند و باعشق پاک
خواستار محبت یگدیگر بودند راستی برای انها ذکر لفظ یگدیگر تاحدی
غلط مینماید زیرا اندو جز یکی بیش نبودند اگر یکی غمی داشت دیگری
هم حتماً غمگین بود اگر مسعود میگریست اشک بی شک در دیدگان

ستاره هم حلقه میزد ولی افسوس که چشم حسود دهر لحظه ای نتوانست
آندو عاشق را در گنار هم ببیند سکریت چشمه سا از صدای دلتواز
ستپاره درهم شکست .

ستاره - عزیزم چرا صحبت نمیکنی ؟ چرا آنقدر غمگینی
مسعود - غمگینم ؟ چگونه غمگین نباشم عزیزم از جان طمع بریدن
آسان بود ولیکن از دوستان جانی مشکل بود بریدن .
من مجبورم مسافرت کنم .

ستاره - آه مسافرت برای چه ؟؟
مسعود - برای تکمیل سعادت برای خوشبختی تو و خودم برای
خاتمه دادن بزندگی داخلی خودم .

ستاره - مگر از وضع زندگی فامیلت ناراضی هستی ،
مسعود - شاید .

ستاره - مسافرت تو چند مدت طول خواهد کشید ؟
مسعود - با خدا هست خودم هم نمیدانم .

ستاره - آه چه فراق دشواری . . . نه تو مجبور نیستی بروی من
از آن تو هستم توهم مرا دوست میداری تنها کافی است پدر و مادر مرا
راضی کنی

مسعود - عزیزم چه بسا شبها که برای همین موضوع تاسجر نخفته
واندیشه ها کرده ام و بهر در که زدم نتوانستم این مشکل را حل کنم قبلا
بتو گفتم که از زندگانی داخلی خود چندان راضی نیستم و رفتن من

از اینجا بنفع فامیل واقوامم خراهد بود از طرفی دیگر با تحقیقاتی که کرده ام فهمیده ام که پدر و مادر تو باز دواج تو با جوانی بی دست تنگی چون من هرگز رضای نخواهد شد پس برای پیدانمودن وسایل رضایت آنها برای علل دیگری که شمه ای از انرا گنتم مجبورم بتهران مسافرت کنم در چشمان ستاره قطرات اشك حلقه زده و آهسته گفت

مسعودم . . . فراق تو برای من طاقت فرسا است زلالهای گرم بروی گونه های مسعود نیز روان شد اگر اشك و زلاله پاکی باشد كه از ابر آتشین آسمان دل سرچشمه گیرد اگر گریستن زلاله سوزانی باشد كه از قلب سوخته ناتوانی برخیزد اگر گریه كردن بواسطه حزن عمیق قلب و ناثر دل باشد آنها حق داشتند بگریزند زیرا آهنگ حزين فراق قلوب آنها را سخت مجزون ساخته بود مسعود - عزیزم با تقدیر نمیتوان جنگید .

دستهای مسعود شانه های ستاره را آهسته میفشرد و دستش ظریف ستاره بدور گردن مسعود آویخته شده بود باینحال ستاره بآهنگی حزین گفت .

فراق وصل چه باشد رضای دوست طالب كه حیف باشد از او غیر اوتمنائی برای اولین دفعه لبان اندویمد دیگر نزدیک شد و بوسه ای پاك كه تنها حاکی مهربور و محبت بود از یگدیگر برگرفتند .

آری بوسه ای را كه يك عاشق سوخته از لبان معشوق شیدایش بر میدارد مانند بوسه ای كه مادر پاك دامنش از گونه فرزند داغش بر میدارد پاك و بی آلاشی است

بهتان

مسافریں تك از اتوبوس پیاده شده بعضی از خستگی و کوفتگی مسافرت برخی از کمی و تنگی جا عده ای از زیاده ظرفیت سوار کردن شوfer بستنوه آمده شکایت کنان روی بقهوه خانه میاورند تاریکی همه جارا فرا گرفته و جز فانوس کم نوری که بر فراز قهوه خانه نصب شده بود نور دیگری در اطراف دیده نمیشد دانهای ریز باران بر گونههای خاک آلود مسافرین نقشه جغرافیا ترسیم میکرد یکی از مسافرین رو برانده کرده و گفت آقای شوfer چقدر خیال دارید اینجا بمانید؟

شوfer - امشب همین جا بنخوابم.

مسافر - برای چه؟ هنوز که اول شب است خوب بود که چند فرسخ دیگر هم میرفتیم علاوه بر این گمان نمیکنم اینجا جای استراحت داشته باشد.

شوfer - بالحنی خشن و تغیر آمیز فریاد کرد مگر نمیبینی چهار اتوبوس دیگر هم اینجا ایستاده در یک فرسخی سیل میآید مقداری از راه را برده. رد شدن اتومبیل در شب خطرناکست.

مسافر مزبور دیگر چیزی نگفت داخل قهوه خانه شد.

محوطه ای را که قهوه خانه نامیدیم چهار دیوار بسیار بزرگست سکوهای متعددی از خشت و گل در اطراف آن قرار دارد روی اغلب آنها گلیم کهنه یا نمده پاره ای میپوشاند در یک گوشه قهوه خانه میز چوبین کثیفی دیده میشود که سماور کثیف تری بر روی آن قرار دارد

اطراف سماور را نیز استکان و نعلبکی های متعددی احاطه کرد .
 دريك طرف ميز ظرف بزرگی که مملو از آب زرد رنگی است نمایانست
 شخص چرکینی که قهوه چی نامیده میشود گاهی استکانها را از آن آب پر
 کرده و یا بحساب خود برای مسافرین مخصوص استکانها را شسته و چای
 میریزد قدری ذغال دريك تین حلبی بنزینی که از وسط قطع شده . چند
 عدد سینی حلبی بنزینی مقداری قند در يك قوطی گریس سایر اثاثیه روی
 ميز را تشکیل میدهند قدری آنطرف تر درب کوتاه کثینی که مدخل
 آشپز خانه است روایح اغذیه متعدده را بمشام میرساند در اینجا پیش
 خدمت چرکینی که از سرا پای او چربی و کثافت میبارد مردم رفت و آمد
 میکنند صاحب قهوه خانه که مردی کوتاه قد و دارای چشمهای ریز است
 چپق بزرگی در دست گرفته گاه گاه او امری بشا گردان خود میدهد
 از قیافه اش آثار طمع و شرارت هویدا است بقول خودش امشب شانوش
 گرفته است زیرا بواسطه سیلیکه راهها را خراب نموده چهار اتوبوس
 که هر يك اقلا سی نفر مسافر دارند در این دهکده مجبور به توقف گشته
 اند قهوه خانه دیگری هم در این محل نیست و همه مسافرین مجبورند
 شب را در این محل بسر برند

در يك گوشه قهوه خانه مسافرین تریاکی گرد هم آمده و صدای
 جان خراش سوختن تریاك را بلند کرده اند دود تریاك دود
 چپق دود سیگار بالاخره آبخره سماور و هوای زفیری مسافرین فضای
 قهوه خانه را از يك گاز جدید و مسموم کننده ممتلی کرده است و اشخاصی

که تازه وارد میشوند در اثر استشمام این هوای کثیف و مسموم يك سرگیجه آنی برخورد حس میکند.

سکوها میزها صندلیها حتی سطح قهوه خانه راهم مسافریں اشغال نموده اند بطوریکه اگر کسی بخواهد از آنطرف قهوه خانه بطرف درب ورود پیش روده مجبور است از روی شمد و یا رختخواب مسافرین دیگر عبور کند گویا صاحب قهوه خانه خیال دارد در ظرف همین شب خود را مستطیع کرده و راه کعبه را پیش گیرد.

قیمت غذاها در ست مضاعف شده قیمت چائی استکانی سه شاهی اضافه گشته تنها چیزی که تا آنوقت قیمت پیدا نکرده بود اشغال محلی برای نشستن یا خوابیدن مسافرین بود که آهنگ گوش خراش شاگرد قهوه چی نرخ آنرا اینطور بیان کرد.

آقایان همه گوش بدهید تا فردا در موقع رفتن اسباب درد سر نشود

خوابیدن در روی میز . دوریال ونیم

خوابیدن در روی سکو دوریال

خوابیدن در روی زمین یکریال ونیم

متکا دانه ای یکریال ونیم

لحاف ۵ ریال

سه نفر مسافر اصفهانی چنین بایکدیگر صحبت میکردند

۱- عجب آدمهای بی انصافی هستند این قهوه چیه تاحال نشنیده

بودیم که برای خوابیدن روی زمین قهوه خانه هم پول بگیرند.

۲- آخر چطور اینها از خدا نمیترسند که اینقدر بمسافریں وزوار ظلم میکنند .

۳- به ۰۰۰ من که بندگی آنخدائیرا که تلافی این پولهارا در نیاورد نخواهم کرد .

۲- راستی اون پسره را میبینی آن گوشه روی صندلی نشسته باهیچکس آشنا نیست دائما فکری میکند .

۱- راستی راستی خیلی کم حرفه !!! اصلا مثل اینکه زبون ندارد

۲- حالا چرا روی صندلی نشسته مگر نمی خواهد بخوابد

۱- نمیدانم واله چه خیال داره .

جوانی که مسافریں از او گفتگو میکردند مسعود بود که آرام وساکت در گوشه ای نشسته وبگذشته فکر میکرد و در آنوقت افکار ذیل از نظرش میگذشت خسرو دوست صمیمیش تنها کسی بود که بدرقه او تا بگاراژ آمده ودر آنجا بعد از وداعی حزن انگیز خسرو چون فهمید که دوستش بیش از سه تومان در جیب پول دیگری ندارد بلافاصله موجودی کیف خود را که دویست ریال بوده باو میدهد ابتدا مسعود از قبول وجه خود داری میکند ولی بالاخره باصرار خسرو بشرط اینکه بعنوان قرض باشد پول را قبول می کند بعد فکر میکرد که اگر این پول را نداشت واقعا این مسافرت باو سخت میگذشت وفعلا پنج روز است که در راه اند پس از پر داخت پسكرایه که شوفر در راه گرفته است صدو چهل ریال برای او باقیمانده با این مبلغ باید در تهران تا روزیکه

شروع به جستجو کرده تمام جاهائی را که گمان افتادن کیف میرفت گشته جیبهای خود را با دقت تمام چندین مرتبه تفتیش کرد به نتیجه فرسید بالاخر وقتیکه حتم میکرد کیفش را دزدیده اند در صدد پیدا نمودن آن برآمده شروع بتحقیق کرده عده ای از مسافرین دور او جمع شده و هر کسی از او سئوالی میکرد . .

یکی پرسید کجا گم شده است ؟ او جواب داد تا وقتیکه خواستم بخوابم در جیب بغل کتم بود .

مخصوصاً تا آخر شب از وجود کیف در جیب خود اطمینان داشتم هر که بلند کرده است دیشب موقعیکه . . . آها فهمیدم . . . آن پسره کجاست من گمانم باوست

او همین جا روی صندلی نزدیک من نشسته بود یکی از مسافرین گفت اصلاً تا صبح نخواید نصف شب من دیدم یک چیزی را در جیب خود پنهان میکرد . . . دیگری میگفت من از اول از این جوان مظنون بودم شاگردان قهوه چی یکدل و یک زبان میگفتند دزد همان جوان است صبح هم از همه زود تر از قهوه خانه بیرون رفت .

از این قبیل دلایل که همه مؤید محکوم بودن مظنون بود بسیار ذکر شد .

خلاصه هر واقعه کوچکی که در آن شب رخ داده بود و شاید اصلاً باین قضیه مربوط نبود دلیل دزد بودن جوان گرفتند .

الغرض محکمه مسافرین با اکثریت بلکه بتمامیت آراء رأی

بمحکومیت و سارق بودن جوان دادند در اینوقت مسعود از همه جا بیخبر در طول جاده متفکرانه قدم میزد و بیچاره اصلاً بمغزش خطور نمیکرد که ممکن است بدبختی جدیدی گریبان او را گرفته و وی را دزد بنامند يك مرتبه یکی از مسافریں فریاد زد معطل چه هستید دزد همان پسر و هر کاری میخواهید بکنید زود باشید آخر باید زود تر حرکت کتک قهوه چی شاگردش را دنبال امنیه محل فرستاد و خودش بیرون آمده رو بمسعود فریاد کرد آهای ... آقا با شما هستم ... بیا اینجا بینم .

مسعود نگاهی بعقب سر کرد و گمان کرد قهوه چی برای مطالبه پول چائی او را صدا میزند پیش آمده گفت حساب ما چه میشود ؟؟ قهوه چی نظری خشم آلوده بوی افکنده و گفت - من پول چای را بتو بخشیدم با لا غیرتاً آن پولیکه دیشب بلند کرده ای بده و الا الان امنیه میآید و بزور کتک از تو میگیرد .

مسعود لحظه ای خیره خیره در وی نگریسته گوئی اصلاً حرف او را نفهمیده بود در همین وقت يك اتومبیل سواری که مسافریں آنرا يك افسر و يك سرباز و يك شخص مسن موقری تشکیل میداد در جلوی قهوه خانه ایستاد و مسافریں آن پیاده شده ناظر این صحنه گشتند .

قهوه چی - همه دیده اند که تو پول را دزدیده ای ... تازود است بده ... و گرنه ... با بایت در میارم

مسعود - این دفعه بخود آمده و بالحقه ای تهدید آمیز گفت

من پول دزدیده ام ؟

قهوه چّی - بلی همین تو شالاتان دزدیده ای .

مسعود - سیلی ای چنان محکم در گوش قهوه چّی نواخت که صدای آن چرت همه را پاره کرد آنگاه دیوانه وار او را از زمین بلند کرده و بروی شاگردانش که در اینموقع مشغول ناسزا گفتن بودند پرتاب کرد یکی میگفت عجب پسر بدجنسی است دیگری فریاد میکرد شالاتان دزد پول قهوه چّی را دزدیده هیچی کتک هم باو میزند دعوا کاملاً ادامه داشت مسعود مشتهارا گره کرده دلیرانه میزد و قهوه چّی با شاگردانش بسر او پریده میخواستند بزمنیش اندازند بالاخره امنیه رسید و بکمک عده ای از مسافرین آنانرا از هم جدا کردند .

افسری که با اتومبیل سواری تازه وارد شده بود امنیه را پیش خود خوانده پرسید قضایا از چه قرار است ؟

امنیه گفت سرکار این پسر جوانر که میبینید شب در این قهوه خانه بطوریکه مسافرین میگویند تاصبح نخورائیده دوازده تومان پول قهوه چّی را سرقت کرده .

خوب بچه دلیل او را دزد میدانید ؟

امنیه - گفت سرکار از ریختش معلوم است که دزد است .

افسر - اتفاقاً من درسیمای او غیر از اصالت و نجابت چیز دیگری نمیبینم امنیه - سرکار دیشب تاصبح بیدار بوده و همه مسافرین میگویند این سرقت کار اوست حتی یکی از مسافرین ادعا میکند که دیده است

وی نصف شب چیزی در جیب بغل خود میگذارد

افسر - گفت اینکه دلیل نشد شاید دستمالش بوده .

افسر - امنیه را مرخص نموده روی برفیق خویش کرده و گفت چیز عجیبی است ؟ فقط بواسطه اینکه او دیشب بیدار بوده دزد است مخاطب جواب داد - اصلاً آقا همینکه بر زبان يك نفر گذشت که فلانی دزد است بقیه مسافرین هم محض اینکه زود تر کار خاتمه یابد هر يك دلیلی بر سارق بودن^۱ مظنون تراشیده و مطلب را تأکید میکنند ،

تقریباً ده دقیقه بود که امنیه مسعود را کنار کشیده و باوی صحبت میداشت مسعود با کمال برد باری و خونسردی سکوت خود را حفظ کرده و از اول ماجرا تا بحال جز يك جمله (من پول دزدیده ام) چیزی نگفته بود امنیه هم هر چه باو میگفت پاسخی نمیداد مسعود فکر میکرد که اگر او را به پست امنیه ببرند و شروع به تحقیقات کنند بطور حتم او را تفتیش نموده بالنتیجه عکس ستاره و یادگار گرانبهای او را خواهند یافت و اگر احياناً قضایا بجای وخیمتری بکشد ممکن است برای تکمیل و ادامه تحقیقات بمولد او رجوع کنند و شاید بالاخره او و محبوب عزیزش رسوا شوند بدین سبب تصمیم گرفت بهر قیمتی که شده است خود را برهاند .

امنیه وقتی که دید مسعود در مقابل گفتار او خونسرد و بی اعتنا است عصبانی شده و گفت مسافرین معطل آقا نشوند ممکن است اتوبوس آنها حرکت کند فقط لازم است ما این آقارا ببریم پست و قضایا را روشن کنیم مسعود با صدای رسا گفت .

آقای امنیه شما بنام قانون بامن صحبت میکنید یانه ؟؟؟؟ بکدام دلیل
 مرا دزد میدانید برای چه بمن توهین میکنید ؟؟؟؟
 امنیه سری جنبانده گفت - جواب تمام این حرفهارا در پست بشما
 خواهم گفت خنده تمسخر آمیزی نموده و باو گفت چه حرفهای
 کنده کنده ای میگوئی ؟؟؟؟؟

مسعود گفت شما حق ندارید مرا در اینجا بدون دلیل متوقف
 سازید و بطرف اتوبوس روان شد امنیه دست او را گرفته فریاد کرد
 با تو هستم میگویم بیابرویم پست اگر میخواهی با پس گردنی بروی
 که بگو .

مسعود فریاد کرده - و گفت شما حق ندارید بمن تو خطاب کنید !
 فهمیدید ؟؟ اگر تا آخرین قطره خونم را بریزید نخواهید توانست مرا
 از اینجا حرکت دهید .

امنیه یقه مسعود را گرفته و شروع بکشیدن کرد مسعود با حرکتی
 سریع خود را از دست امنیه رها کرده و نزد افسر سابق الذکر شتافت
 و گفت . . . سرکار ستوان هر چند شمارا نمی شناسم ولی بشغل شریف
 و ستارگانیکه بر سر دوش دارید ایمان دارم خواهشمندم از روی و جدان
 و انسانیت نظری بحال من کرده و ببینید چگونه يك شخص بی حامی را
 دست خوش کمان پوچ خویش میکنند و چطور گستاخانه با حیثیت
 و آبروی من بازی مینمایند .

افسر - آقا منم شمارا نمیشناسم و از سوابق شما هم اطلاعی ندارم

وهم چنین دلیلی بر گناه یا بیگناهی شما نمی بینم البته آنچه اینها ادعا میکنند حدسی پیش نیست اگر شما توانستید بیگناهی خویش را ثابت کنید من هم حاضر از شما حمایت کنم.

مسعود - فکری کرده و گفت از آنچه دارم میگذارم و ثابت میکنم که شرافت و عزت نفس من بالاتر از آن است که اینان گمان کرده اند مسافری همه دور آنها را گرفته و بصحبت آندو گوش میدادند

مسعود بر سکویی که در نزدیکی آنجا بود بالا رفته و روی بحاضرین نموده و گفت - آقای قهوه چی شما قبل از دیروز مرا میشناختید.

قهوه چی - بحضرت عباس اگر تو را میشناختم اصلاً اگر میدانستم اینطور آدم بدجنسی هستی هرگز بقهوه خانه راحت نمیدادم.

مسعود - پس در اینصورت دیشب اولین دفعه بوده است که مرادیده ای خوب برای چه میگوئی من پولت را دزدیده ام ! در صورتیکه مرا نمیشناسی چرا بدون تحقیق و تفکر هتک احترام فامیلی مرا میکنی ؟

قهوه چی - برای چه دزدیده ای ! ؟ البته پول است دوازده تومان مفت و تو آدم لات

افسر - روی بقهوه چی نموده و گفت - مثل آدم حرف بزنید .

مسعود - آقایان دارائی من الان چهارده تومان است و این چهارده تومان را فدای شرافت و حیثیت خویش میکنم دست در جیب کرده چهارده تومان بیرون آورده جلوی همه آنها شمرده همه حضار گمان کردند مسعود میخواهد چهارده تومان را بقهوه چی بدهد و شر او را از

سر خود کوتاه کند .

فقراى زيادى اطراف را احاطه نموده بودند وناله وتضرع آميز آنها قطع نميشد .

مادري دست سه طفل خرد سال عريا نرا گرفته قسم ميخورد كه ديشب گرسنه خوابيده ايم .

بچه هشت ساله دست پير مرد كوريرا گرفته ميگفت باين پدر وفرزند بينوا رحم كنيد .

زنى گنگ باحر كاتى عجيب توجه مسافرينرا بحال پريش خود جلب ميكرد .

كودكان وزنان بيچاره وفقير ديگرى هم هريك دست تكدى دراز كرده واز مسافرين طلب پول ميكردند ...

مسعود همه آنها را نزد خود خوانده و چهارده توهان را بين آنها تقسيم كرد آنگاه رو به مسافرين كه در بهتى عميق فرو رفته بودند كرده وكفت - آقايان هر چند از ثروت وتمول بي بهره ام ولى كوته نظر و بيحيثيت نيستم هر چند شما مرا دزد ناميديد ولى بدانيد كه تا بحال هيچگاه كوچكترين نظر سوئى باموال كسى نداشته ام .

آقايان اين صفات مربوط بخود من است همينقدر لازم بود بشما ثابت كنم كه من دزدى نميكنم البته كسيكه مرتكب دزدى ميشود در اثر احتياج باطمع و يا رذالت و پستى طبع است و هيچ دزدى حاضر نميشود كه چهار ده تومان پول را فدائى دوازده تومان دزدى كند

قیافه های متعجب و متحیر حضار صدای دعا کردن و فریاد
شادی گدایان و تیره روزان بینوا
نظر های تحسین آمیز عده ای از مشاهده این منظره
عجیبی تشکیل داده بود .

اینجا بود که احساسات پاک و وجدان بیدار عده ای فریاد میکرد
او دزد نیست او جوان با شرافت و خوش قلبی است .

مسعود - بعد از قدری مکث روبرقهوه چی نموده و گفت آقای قهوه
چی - از سبیلی که زده ام معذرت میخواهم ولی باید دانست که هتک احترام
و تهمت بیجابه شخص بیگناه بقدری تأثیر میکند و بعدی او را بغضب میآورد
که اگر بچنین کاری اقدام کند چندان درخور سرزنش نیست قهوه چی
سربریز انداخته و بوی جوابی نداد .

مسعود - باحالتی غریب از سکو یائین آمده و بطرف انوبوس
روان شد .

لهجه اطمینان بخش قیافه نجیب و اعمال صادقانه او بهمه
کس ثابت مینمود که او دزد نیست مسافری کم کم سکوت را درهم
شکسته و بیگدیگر میگفتند - نه بابا کار او نیست اصلا
معلوم است که آدم نجیبی است از کجا معلوم بدجنسی خود
قهوه چی نباشد .

شخص مستی که با اتومبیل سواری مسافرت میکرد مسعود را در
کنار کشیده و گفت رفتار شما کاملاً شایان تحسین بود آهنگ صدا

و نظر های جذاب شما تأثیرات عمیقی در حضار کرد من بخوش قلبی
و احساسات پاک شما ایمان پیدا کرده ام امید وارم در آتیه بتوانم خدمتی
بشما بکنم زیرا من همیشه مایلم جوانان پاکدل و دلیر را تشویق و کمک
کنم آدرس من اینست .

خیابان منزل ارد شیر مغان

هروقت کاری داشتید بمن رجوع کنید بشما کمک خواهم کرد
مسعود از او تشکر نموده بطرف اتوبوس رهسپار شد

در تهران

هنگامیکه مسعود وارد تهران شد در ته جیب او بجز پنجره پول
دیگری باقی نمانده بود چمدان خود را از گاراژ گرفته حیران و سر
گردان در خیابان شهر بنای قدم زدن نهاد زیبایی ابنیه باشکوه
خیابانهای طویل و اسفالت عبور و مرور زیاد و هزاران چیز تازه دیگر ویرا
از حالت بهت بدر نکرد .

میرفت بدون آنکه بیاندیشد کجا خواهد رسید .

طول خیابان جنوبی شهر را میپیمود بدون آنکه از عابری بپرسد
این خیابان بکج منتهی میشود شاید آنقدریکه بستاره فکر میکرد
به سرگردانی و بد بختی خود تفکر نمیکرد یگمرا به چشمش
بجعبه پست افتاده و ییادش آمد که شش روز است از موطن خویش
حرکت نموده و بطور حتم محبوب باوفایش از نرسیدن نامه او نگران
خواهد بود

کاغذی از جیب پیروفت آورده و بامداد شروع بنوشتن نامه
ذیل کرد.

از مسعود به ستاره

بیادید رود یار آنچنان بگویم زار

که از جهان ره ورسم سفر براندازم

من از دیار حبیب نه از بلاد غریب

مهیمنای برفیقان خود رسان بازم

ستاره زیبای عمر من شش ساعت از ظهر میگذرد و نیم ساعت است

که وارد طهران شده ام از موقعیکه از توجداشدم تا این ساعت هیچکس

و هیچ چیز نتوانسته است لحظه ای اندیشه ترا از مغز من خارج کند

و یا سیمای فرح افزایت را از نظرم دور دارد.

در همه چیز تو را می بینم و زیبایی تو باعث شده است که زشتی

های جهانرا صبورانه تحمل کنم و زیبایش دانم

عزیزم تنها چیزیکه تحمل ناپذیر است دوری از تست

هیچگاه گمان نمیکردم که فراق اینطور جانگداز و طاقت فرسا باشد.

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد

فناده ام بیلایی که شرح توان کرد

ایکاش آن روز گارانی که دست در دامن وصال و سر بر آستان یار داشتم

هرگز سپری نمیشد و طبیعت کجمدار این روزهای تلخ را بر من نینمود

و یا آن تقدیریکه سرنوشت مرا اینطور معین کرده بقیمت عمر مرا میگرفت

و تنها یگروز . . . یگروز دیگر مرا در نزد نو می گذاشت .

فدای مهرت مسعود

اگر بدانی که این نامه را در کجا و چگونه مینویسم از اختصار و عیوب دیگر خواهی گزشت نامه را در پاکت قرار داده و آدرس ذیل را بر آن نوشت .

. . . دیورستان . . . نور چشمی عزیز ستاره خانم ملاحظه نماید .

بعد از الصاق تمبر نامه را بجعبه پست انداخته و باز در طول خیابان براه افتاد این دفعه جلو هردکانی که عبور میکرد میپرسید آقا در این اطراف اطاق خالی سراق دارید؟

بعد از شنیدن چندین پاسخ منفی بالاخره پیره زنی که سخن او را شنیده بود پیش آمده و بوی گفت من يك اطاق خالی دارم اگر میخواهید برویم ببینیم .

مسعود - بسیار خوب برویم .

بعد از طی راه مختصری در کوچهای تنگ پیره زن مسعود را بحیات کوچک و کثیفی داخل نمود اطاقی که پیره زن بمسعود نشان داد بالا خانه بسیار کوچکی که کرایه آن را چهل ریال معین کرده و نصف آنرا تقدیم خواست .

مسعود - بعد از قدری چانه زدن پیره زن را راضی کرد که کرایه اطاق را آخر ماه بدهد پیرزن از اطاق خارج شده و مسعود شروع به باز کردن چمدانش نمود ضمناً این ابیات را با آهنگی غم انگیز با خود میخواند .

ترا یاد میکنم

ای دوست هر زمان که زبازی روزگار

مارا غمی رسد بدل خسته فکار

راز دل پریش برکس نمی برم

چون هیچکس بد هرمرانیست رازدار

زاندوه خویش شادم و باغم مراست انس

گویا بسا سرشته گام آفرید گار

قلبم شکست یافت چوزین چرخ بد نهاد

روحم فسرده گشت چوزین دهر کجمدار

سر مینهم بزبانوی غم و از درون ریش

گریم چنان که ابر بهاری گریست زار

نفرین بسی بر اختر شیاد میکنم

ناگه در آن میانه ترا یاد میکنم

فصل بهار و موسم گل میرسد چوباز

گل بر هزار خنده کند با هزار ناز

در گلشنی برابر جوئی و سبزه ای

شب ماهتاب و بلبل خواننده بر فراز

گل با کمال جلوه گری ناز میکند

و آن بینوا بگریه شود با دوصد نیاز

بالد بخویش آن یکی از حسن دلفریب
نالد بجوش این بنواهای دل نواز
من بازبان حال بگویم بدان حزین
هم درد من بنال بآهنگ جانگداز
زین منظر اندکی دل خود شاد میکنم
ناگه در آن میانه ترا یاد میکنم
تنها اگر بدامن صحرا برم پناه
آغاز شام و موسم اردیبهشت ماه
که بر فرود رفتن خورشید بنگرم
که بر فراز آمدن مه کنم نگاه
یکسوی آسمان نگرم پاره ای زابر
رنگین چو خون که در دل عشاق پیگناه
سوئی دگر نظاره کنم پاره ای دگر
چون روی و نامه و دل اهل هوس سیاه
اندیشه و گمان من آنکه گمان مدار
پاینده مانده در این پست دامگاه
يك خنده بر جهان غم آباد میکنم
ناگه در آن میانه ترا یاد میکنم
بینم چو عاشقی که ییارش برابر است
یاد دست دوستی است که در دست دلبر است

سرتاپای دل شده آندل برای دوست
 یاخاك ره بر هگذرش پای تاسراست
 از شرم قفل خامشی اوراست بر زبان
 مهر عفاف بر لب گویی دیگر است
 خاموش زبان و سربگریبان بسته لب
 ليك این سکوت چه سخنهاکه دربراست
 بيايك نگاه پر حسد آنحال بنگرم
 دانسته ام اگرچه گوش فلك کراست
 از بس که رشکم آمده فریادمیکنم
 ناگه در انمیانہ ترا یاد میکنم

(ترانه فوق نمونه از چکیده های طبع پرشور آقای حسنعلی قهرمان است)
 از ستاره بمسعود

زان عهد یاد باد که باما بکین نبود
 بودش گمان مهر و هنوزش یقین نبود
 اقرار مهر کردم و گفتم وفا کنی

کشتی مرا قرار تو با ما چنین نبود
 مسعود مهربانم ایام وصال بقدری محدود و دوران دیدار بحدی
 تند میگذرد که هنوز عاشق از لبان معشوق بوسه ای نربوده و معشوق از
 شهد وصال برخوردار نگشته شرنك تلخ فراق در کام هردو ریخته میشود
 و بوم شوم هجر نوای فرقت بلند میسازد عاشق ستمکش را یکسو معشوق

بیداد رس را سوئی دیگر پرتاب میکند اینرا از هجران سوزان و آنرا از دوری این گریان میسازد .

مسعودم اینها جفای روزگار است ستم دوست را چه باید اندیشید و نوشتن نامه را حمل بر چه باید کرد نه روز زهر فراق چشیدن و یگمربه تریاق پیک دوست ندیدن دردی جانگاہ دربر دارد عزیزم چه میشد که در بین راه نامه ای مینوشتی و قلب حزینم را آنکی شاد میساختی اینها همه هیچ چرا در نامه مختصر خود شرح مسافرت و وضعیت و موقعیت فعلی خویش را نگاشتی آه مگر از احساسات من غافل ؛ و باقلب پر از مهرت را غبار نسیان فرا گرفته نه نه تو چنین نیستی زیرا عواطف پاکت بمن الهام میکند که تو یاری وفادار و دوستی مهربانی

شیدای توستاره

از مسعود به ستاره

غمّت مباد چه میپرسی از حکایت من

دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

ستاره زیبای عمر من همه چیز میگذرد و رهرو عمر باگامهای صبورانه خویش مسیر زندگی را میپیماید منتها بیابان فراق را باحرکتی بطی تر پیموده و از گلستان نزهت افزای وصال باسرعتی هرچه بیشتر میگذرد و تنها یادگاری که از این سیر او برجا میماند خاطراتی دلکش و یا جانگداز است که دل را جایگاه خویش ساخته و در دوره عمر کمتر این جایگاه را رها میسازد اینک دل من موطن یک خاطره الم انگیز گشته

و آن قصور است که در نامه نگاری مرتکب شده‌ام که بر اثر آن دل نازک ترا از خود رنجانده ام میدانی کفیر اینگناه در پیشگاه عشق چگونه است؟

دلت آزرده ام میبایدم کشت که در عشق این گنه بخشیدنی نیست ولی تو ای محبوب روان مرا با تأخیر در نامه نگاشتن نخواهی کشت زیرا قلب مهربان تو مملو از احساسات پاک و عواطف تابناک است عزیزم معذورم دار از اینکه نمیتوانم و نمیخواهم شرح حال خویش را برای تو بنگارم زیرا دانستن وصف پریشانی و سرگردانی یک تیره روز برای تو سودی نخواهد داشت ولی شاید روزیکه بتوانم مژده خوشبختی را بتو بدهم شرح مسافرت خویش را نیز برای تو بگویم.

شیدای تو مسعود

تیره روزی

مسعود مدت سه ماه در تهران و یلان و سرگردان با کمال بدبختی و بیچارگی بسر میبرد و از فروش بقایای انسانی و مختصر لوازم زندگیش امرار معاش میکرد بهر اداره ای که برای پیدا کردن شغل رجوع میکرد جواب منفی میشنید و در هیچ جاشغلی مناسب خویش نمی یافت نه کس او را حمایت میکرد و نه میتوانست بادت خالی شغل آزادی را برای خود تهیه کند با کمال قناعت زندگی میکرد در این مدت خوراکش حتی یک مر به هم از نان بنان پنیر ترقی نکرد، بود در اواخر سه ماه اول یکمرتبه بحدی مستاصل گشت که مجبور شد برای مخارج نامه نوشتن به محبوب

عزیزش کلاه خویش را بفروشد و بی کلاه راه برود از مال دنیا تنها چیزیکه برای او باقی مانده بود یادگار گرانبهای ستاره بود که بهیچ وجه راضی بفروش آن نمیشد.

میخواست باتکاء معلومات خویش بفراخور حال شغلی بیابد و اینهم برای او غیر ممکن مینمود کم کم از همه چیز ناامید و بدینا بدین میشد همسایگانش او را مجنون مینامیدند و از صبر و استقامت او در شکفت بودند میتوان گفت در اینوقت فقط عشق ستاره بود که او را زنده نگاه میداشت در تمام این ایام از او غافل نگشته و مکاتبه آنها قطع نشده بود اگر مکاتبه آنها قطع میشد بلاشک رشته حیات مسعود هم از هم میگیخت زیرا بعدا کامل و باندازه توانائی یکنفر انسان بدبختی و تیره روزی کشیده بود و میکشید و در نامه های خود اغلب از فراق نالیده و مطلقاً از وضعیت رقت بار خویش سخنی بمیان نمیآورد.

بطور یقین اگر ستاره میدانست که مسعود اینقدر در مضیقه است از کمک باو مضایقه نمیکرد.

مسعود با پایداری و استقامتی شکفت انگیز هر روز به بنگاههای ملی و ادارات دولتی برای پیدا کردن شغلی رجوع میکرد و از همه جا ناامید بر میگشت نامه درخواست شغل مینوشت و اغلب پاسخی دریافت نمیکرد فقط دو سه مرتبه شغلی برای او پیداشد که تمام آنها متأسفانه دارای شرایطی بود که وی فاقد آن بود مثلاً یکمرتبه ضامن صد هزار ریال از او میخواستند در صورتیکه در همانوقت بیش از یکریال

پول نداشت یگدفعه در یکی از ادارات که وی چندین مرتبه بانجا رجوع کرده بود رئیس استخدام شغل ماشین نویسی را باو پیشنهاد کرده بود مسعود در جواب رئیس گفته بود اگر بشما بر نمیخورد که یکنفر دیپلمه بعداز دوازده سال تحصیل مشقت بار باماهی دویست ریال بسمت ماشین نویسی در اداره شما مشغول کار شود من بقبول این شغل تن در میدهم .

رئیس استخدام - بمن مربوط نیست اگر حاضر نیستید خواهش میکنم دیگر بانجا رجوع نکنید .

بالاخره دوشبانه روز گرسنه ماند زیرا برای خریدن نان هم پولی برایش باقی نمانده بود دراینوقت خواهر مهربانش اندکی از استیصال او باخبر گشته بوسیله پست مبلغ دویست ریال برای وی میفرستد شاید اگر این دویست ریال هم نمیرسید داستان ما وتیره روزی او همین جا خاتمه میافت زیرا او بهیچوجه راضی باستقراض وجه از همسایه وبقال سرگذر نمی شد وپول یا اسباب فروشی برای وی باقی نمانده بود خلاصه بمحض رسیدن دویست ریال کرایه دو ماه عقب افتاده اطاق را پرداخته وکلاموکفش خریداری نموده اندکی سروضع خودرا مرتب کره وباز برای چندمین بار در صدد پیدا کردن شغل برآمد و با عزمی قوی و کوشش خستگی ناپذیر بجستجو وتلاشو پرداخت فردای آنروز نامه ذیل را برای خواهرش نوشت واین اولین نامه ای بود که برای فامیل خویش مینگاشت .

از مسعود به منیا

منم که روز ازل از من آسمان وزمین

محبت پدری مهر مادری برداشت

خواهر مهر پرور عزیزم منکه در نوشتن نامه و نگارش دستی داشته و هیچگاه از نگاشتن مطالبی که میخواستند ام فرو نماندم ام اکنون اقرار میکنم که از بیان و نگارش تشکرات قلبی خویش عاجزم هر جمله ای که میسازم و هر واژه ای را که برای اظهار احساسات قلبی خویش انتخاب میکنم چون خوب دقیق میشوم میبینم که لیاقت این مقام را نداشته و بهیچوجه نمیتواند احساسات مرا بنماید و دریچه قلبم را که از الطاف و عواطف آکنده شده است برایت باز نماید همیشه در میگویم اگر محبت خانوادگی کتابی باشد که نام پدر و مادر در سراسر آن نوشته شده باشد و اسامی برادر و خواهر و سایر خویشان نگارشات دیگر آنرا تشکیل دهد من در آن کتاب تصرف نموده نام همه را حذف کرده و تنها اسم خواهر و سپس مادر خویش در آن خواهم نگاشت زیرا در میان آنها فقط خواهرم مرادوست میدارد و مادرم گاهی مرا یاد میآورد.

چقدر آرزو داشتم که محبت پدری و مهر مادری مرا رها نکند تا من همیشه بنام این عشق سجده کنم ولی افسوس که عواطف مادرانه او فریب و سوسه دیگران را خورد و پدرم مرا شوم دانست و مهر خویش از من بیرید.

عزیزم کسیکه از مهر فامیلی بهره ای نداشته باشد بتمام معنی بدبخت است

تو برای من با کمال لطف دویست ریال فرستادی درست است که
 باین مبلغ محتاج بودم و از رسیدن آن شاد گشتم ولی بمشاهده محبت
 تو محتاجتر بودم و از درک احساسات خوارانه ات بیشتر شاد شدم حال
 از تو خواهش میکنم که محبت خویش را از من دریغ نداری و گاهی
 بانوشتن نامه ای دل محزونم را خرسند داری

فدایت مسعود

یگروز صبح مسعود در اثر اتفاقی از کوچه شیبانی عبور میکرد
 یگمربته چشمش پلای دری افناد که نام آن در نظرش آشنا آمد ولی
 هرچه فکر میکرد نمیتوانست بفهمد این نام را در کجا و چگونه شنیده
 است در پلاک نوشته شده بود ارد شیر مغان بعد از مدتی مکث
 و تفکر بالاخره یادش آمد که این نام شخصی است که باو وعده کمک
 و حمایت داده است بلا فاصله دق الباب نموده و تقاضای ملاقات آقای مغان
 را کرد بعد از چند دقیقه باطابق پذیرائی هدایت شد و آقای مغان آنجا
 وارد شده و همینکه مسعود را دید باقیافه باز پیش آمده از حالات او استفسار
 کرد مسعود گفت قریب چهار ماه است که در تهران و بهر بنگاه و اداره
 ای برای ارجاع شغل رجوع کرده ام متأسفانه هنوز شغل بلا متصدی
 نیافته ام چنانچه لطفاً برایم شغلی مناسب بیابید بیش از پیش ممنون و متشکر
 خواهم شد آقای مغان گفت اگر شغل در ادارات دولتی بخواهید باید
 مدتی صبر کنید ولی اگر مایل باشید ممکن است در بنگاه راه آهن
 نخستین که بنده عضو هیئت مدیره آن هستم شغل مباشرت خرید باماهی

ششصد ریال بشما واگذار کنم

«مسعود - اگر همین شغلی که فرمودید به بنده واگذار شود
بینهایت متشکر خواهم بود.

بسیار خوب پس از فردا ممکن است شروع بکار کنید و امروز هم
لازمست برای دادن درخواست و معرفی به بنگاه بیائید بعد مدتی
بایکدیگر راجع بمطالب مختلفه از قبیل پایه (معلومات غیره) صحبت
داشتند بالاخره بعد از نیمساعت مسعود شادان از منزل آقای مغان بیرون
آمده و بسیار متأسف بود از اینکه چرا تابحال این شخص را بیاد نیاورده
و از او طلب استعداد نکرده بود.

روز بعد مسعود سرخدمت حاضر شده و شروع بانجام وظیفه نمود
در اثر پشت کار و سعی فراوان موفق بجلب رضایت رئیس بنگاه
گردید و کم کم کارهای مهمتری که استعداد و کفایت انجام آنها از خود
بروز میداد باو مفوض میگردد.

مسعود - برای تسریع و تنظیم کارهای بنگاه طرق مفیدی اتخاذ
میکرد که کاملاً بنفع تمام میشد بریژه چون ابتکارات جدیدی در
امور مربوطه بنگاه ~~کرده~~ بود توجه اولیاء امور را بخود جلب نموده
وفدا کاری وجدیت استعدادش باعث شد که بالاخره او را بسمت معاونت
ریاست بنگاه منسوب کردند در اینموقع تقریباً یکسال از مسافرت او
میگذشت در ظرف این مدت مکاتبه او باستاره قطع نشده بود و ذره ای از
عشق بزرگش کاسته نگشته بود کار میکرد باشجاعت و فعالیت

باموانع می‌جنگید لحظه از پا نمی نشست فقط برای اینکه ستاره باو گفته بود بوباید ثروتمند شوی تا پدر و مادر من بازدواج ما رضایت دهند (اینك نامه هائیکه در اواخر این مدت نگاشته اند)

از ستاره به مسعود

دردل بیخبران جز غم عالم غم نیست

از غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

مسعود مشفق دیروز نامه بر مهرت رسید و سطور آن چندین

بار از زیر دیدگان گریان من رد شد بعد از خواندن نامه هم بعدی گریستم که چشمانم سرخ شده و همه بر حال تباهم آگاه گشتند مادرم میگفت مگر خدا نکرده عاشقی ؟ چرا اینقدر گریه کرده ای که چشمانت سرخ شده ؟ خلاصه تیرهای ملامت همه مرا هدف ساخته هر کس بنجوی آزارم میدهند عزیزم نهیدانم این دوران هجران کی پایان خواهد رسید مرا که طاقت از دست رفته و قدرت صبر صلب گشته

تاقوت و صبر بود کردم اکنون چه کنم اگر نباشد

يك چیز دیگر بیش از همه مرا معذب دارد و آن اصرار والدین من است بازدواج با محمود یکی از اقوام دور ماست برای تحصیل باروپا رفته بوده چند است مراجعت کرده و از من خواستگاری نموده اگر بخواهی او را بشناسی برای معرفی کافی است بگویم زشتی های اخلاقش بر معلو ماتش فزونی دارد هر چند برای تحصیل باروپا رفته ولی جز رذالت و عیاشی چیزی نیاموخته پدرم بازدواج من با او رضایت داده

مادرم هم اصرار زیادی برای انجام این امر دارد آنها بخیال خودشان
میخواهند مرا از زندگی انفرادی سراسر غصه خلاص کنند

چند شب قبل در منزل یکی از خویشانم شب نشینی بود مراهم
بزور بردند اوهم آنجا بود در سالون پذیرائی رو بروی من نشسته بود
چون بسیار از نشستن در آنجا مخصوصاً مقابل او معذب بودم برخواستم
وبعزم گردش باغ قدم نهادم محمود را دیدم که بمن نزدیک شده و شروع
بیاوه سرائی نمود و ضمناً پاکتی از جیب درآورده بمن داد من ابتدا پاکت
را قبول نکردم و بطرف سالون رهسپار شدم او دست مرا گرفته و کاغذ
را بزور بمن داد من هم نامه را در جلو چشمش پاره پاره نمودم و فوراً
خود را بسالون رسانیدم .

عزیزم هرچند این قضایا قابل اهمیت نیست و هر گز کرچکترین
تأثیری در قلب من نخواهد کرد ولی هرچه زود تر باید این فراق جانسوز
پایان رسد و شاهد وصال بنماید .

فدای مهرت - ستاره

از مسعود به ستاره

آواره ای که بهر تو از خانمان گذشت

از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت

ستاره زیبای عمر من ایام فراق شبهای تیره و تاری هستند که اگر
ستاره امید دیدار در سپهر قیرگونشان ندرخشد و طلایه دار صحر دریاچه
آسمان صبح وصال را بر روی عشاق فراق کش نگشاید دردی در بردارند

که جانگاہ و طاقت فر ساست ولی از آن جانگاہ تر و طاقت فرسا تر
 هنگامی است که عاشق تیره روز مشاهده کند یارش در رنج و معشوقش
 در چنگ غمهاست و او قادر و بهیچ گونه کمک و یاری نباشد آری بدبخت
 تر و زبونتر از او عاشقی تصور نتوان کرد .

عزیزم تحمل شداید گیتی و برد باری در مقابل سختیهای روزگار
 برای همچو منی آسان است ولی قبول اینکه گلی چون تو برای خاری
 چون من در رنج است غیر قابل تحمل است مهربانم .

غم رسوائی خود انقدرم نیست که تو

طعن خلقی ز برای چو منی میشنوی

از اینها سخت ترو از تمام اینها جانگاہ تر آنست که عاشق ستم
 کش بعد از تحمل مصائب فراوان و چشیدن زهر فراق وقتی که امید
 بسعادت دیدار نزدیک میشود در نامه محبوبش نام محمود غیر بیند و
 مشاهده کند که یارش از اغیار سخن رانده

عزیزم خود بهتر میدانی که از بهر خاطر کسیکه جان در سیل
 یار نثار میکند از غیر میتوان گذشت .

شیدای تو - مسعود

دو کلمه از عشق

دیروز خوشبخت و سعادتمند بودند یگد یگر را دوست داشتند در
 کنار هم بودند برای دوفتر که یگد یگر را میپرستند سعادت میفرستاد
 وصال نیست .

امروز رنج فراق و درد هجران را تحمل میکنند ... میگیرند ...
میزارند ... ناله میکنند و بطبیعت دشنام میگویند ... از زندگی ناامید
میشوند و ناموس طبیعت را زشت و دون مینامند .

اما فردا ممکن است بوصول يك دیگر برسند و آتش اشتیاقشان
اندکی فرونشیند و یا مانند پاره آتشی که در درون خاکها پنهان شود
در تنگنای دخمه تازیك بخسبند و آرمانه‌های خود یا عشق بزرك خویش را
بخاك برند ولی نام آنان همچون مجنون و لیلی و یا چون فرهاد و شیرین
و یاهمانند اورنگ و گلچهر بر زبانها خواهد ماند و جایگاهی بس رفیع در
دل عشاق پاك دل خواهد داشت و آنانکه از عشق حقیقی برخوردارند نام
آندو را با احترام عشق پاکشان بنیکی ذکر خواهند نمود .

از کدامین عاشق دلخسته یاد میدهید که بوصول محبوب دل آرای
خود رسیده ؟ و در آغوش روانبخش یارش شبی بسحر رسانده باشد ؟
از کدام عشق خبر میدهید که فراق در بر نداشته و وصلی
شیرین در پی داشته است همه چیز از منشائی شگفت انگیز آغاز میباید
و باسیر طبیعی خویش بسوی انجام میشتابند .

درخت میروید و سبز میشود برای خشك شدن

خانه بنا میشود برای ویران شدن

انسان متولد میشود برای مرگ

عشق با حرارتی شگفت و جز به ای بی پایان هروع میشود

مراحل دوری و فراق را با حالتی ملال میدیماید و بسوی وصال شتابان
است در صورتیکه مسیر او بمرحله هجران ختم گشته شاید اعتراض

کنید و بگوئید چه بسا عشاق که پس از تحمل رنج فراق بآرزوی خویش رسیده و از وصال محبوب خود کامیاب شده اند ولی باید دانست که کسیکه بآرزوی دیرین خود برسد دیگر آن آرمان را نخواهد داشت.

و چون قلب بشر همیشه از آرزوهای سرشار است و آرمان دیگری جای آن آرزو را نخواهد گرفت پس دیگر عاشق نخواهد بود و عشق و محبت جای خویش را به هوا و هوس خواهند داد ولی آن عاشق ناکامی که در خمیوشی بپاشد آتشین و احساساتی پاک فرهاد وار در راه عشق جان میدهد عشق او فناپذیرد قلب او در درون حاکم هم مودت خواهد بود عشق حقیقی را با عشق مجازی فرق هاست.

انسان که نام مقدس عشق را آورده سود و تنهایی بر میل میدهد غریزه شهوانی حریص عشق نام مینهد در پیوسته محبت فداکارانه عشق نسل پذیرد •

هرکسی را نتوان گفت که صاحب نظر است

عشق بازی دگرو نفس پرستی دگر است

امروز عشاق دروغی که از مفهوم عشق بیخبر بوده و تنها جویای نام آنانند بسیار یافت میشوند امروز هر جوانی که طالب وصل دوشیزه ای باشد خود را عاشق میخواند و بانواع حیل متشبه میشود تا توجه معشوق را بسوی خویش جلب کند بالاخره در این عصر هر دوشیزه ای که طرف توجه جوانی واقع شود خود را معشوق میخواند و آغاز دلربائی میکند گاه خود را دوستدار عاشق خویش نشان میدهد و زمانی نسبت باو بی اعتنا

و خونسرد جلوه گر میگردد جوان عاشق نام نیز همین دل را بازی میکند مدتی باکمال اشتیاق صرف مساعی برای جلب نمودن توجه معشوق میکند عاشق وار در راه او میایستد پایداری میکند بالاخره معشوق را بخود متمایل و دل او را می رباید همین که محبت از آن طرف شروع شد این یکی خود را سرد و بی اشتها مینماید تا میل طرف را شدید تر کند خلاصه يك بازی مثل کن سنت کن تمام معنی شروع میشود .

گاه کفه ترازوی محبت در این طرف سنگین و آن طرف سبکی بالا و گاهی نیز عکس این حالت مشاهده میشود تعادل برقرار نمیشود مگر زمانی که کلمه عشق از میان آنها رخت بر بندد محمود از زمره عاشقان اخیر الذکر بود ستاره را دوست میداشت و دلیل محبت خود را میدانست البته برای این بود که ستاره بسیار زیبا و ثروتمند بود .

محمود بعد از جلب رضایت والدین ستاره با جدیتی تمام شروع بیک رشته عملیاتی کرد کهک با نتیجه ستاره را به خویش متمایل سازد میدانست که پدر و مادر ستاره برای راضی نمودن دختر خود باز دواج باو زحمت بسیار میکشند و لای ستاره حاضر بشنیدن اظهارات والدین خود نبوده و او جز مسعود کسی را نمیدید و نمیخواست یکسال و نیم از رفتن مسعود میگذشت در این مدت روز بروز عشق مسعود در دل ستاره فزونی یافته و هر دم احساس میکرد که با محبت بیشتری مسعود را دوست دارد آنی چهره یار خویش را از نظر دور نمیداشت بالاخره بقدری واله و آشفته وی شده بود که همه چیز را فراموش نموده و تنها آرزویش وصال

مسعود و دیدار او بود و بس از همه کس دوری میجست و اغلب در گوشه ای تنها مینشست و با اندیشه مسعود خویش را مشغول میداشت بدروس دبیرستان اهمیتی نمیکذاشت خلاصه ستاره ای که همیشه در کلاس رتبه نخست را داشت و همه دبیران با استعداد او آفرین گفته و از قریحه ذاتیش تمجید میکردند بکلی از درس و بحث کناره گرفته و نزدیک بود رفوزه شود سابقاً دروس ادبی را بسیار دوست میداشت مخصوصاً برای انشاء اهمیتی زیادی قائل میشد موضوعهای مختلفه را با کمال مهارت مینوشت ولی از چندی پیش از نوشتن انشاء خود داری میکرد فقط گاه گاهی که موضوعی شاعرانه و عشقی پیش میآمد مینوشت بمراتب بهتر از سابق در این قبیل نگارشات چنان سحر بیان و قدرت قلم خویش را نمایان میساخت که همه را مات و مبهوت مینمود.

بدبیرستان نمیرفت مگر برای آنکه نامه های مسعود را که با درس ذیل میامد دریافت کند..... دبیرستان..... نور چشمی عزیز ستاره خانم..... ملاحظه نمایند البته برای اینکه کسی از مکاتبه آنها سر در نیارود این نوع آدرس نوشتن خوب اندیشه بود ولی مدیر دبیرستان مشکوک شده و از اینکه اینقدر نامه برای ستاره میآمد متعجب گشته بود یگروز ستاره را خواسته از او پرسید؟ نامه هائیکه برای شما میآید از کیست ستاره - از عموم است و چون پدرم اغلب در مسافرت است با درس من میفرستد.

مدیر دبیرستان چون آدرس روی نامه را با اظهارات ستاره

متناسب و معقول دید دیگر چیزی نگفته و متعرض وی نشده بود.

تنها دلخوشی ستاره برسیدن نامه های مسعود بود و یکتا سرگرمی او خواندن نامه های شورانگیز یارش بود هر نامه را مکرر میخواند و اغلب میگریست بعد نامه را در جعبه کوچکی محافظت میکرد وقتی که پدر و مادر ستاره دختر خویش را در عنقوان شباب اینطور واله و پریشان مشاهده نمودند بفکر چاره افتاده و انواع تفریحات را برای وی آماده میکردند ستاره بهیچ تفریحی رغبت نمیکرد برای خاطرش شب نشینی گرفته و اشخاص زیادی دعوت مینمودند او فقط چند دقیقه محض خوش آمد مدعوین در این مجالس مینشست و حتی الامکان از آن محل فرار میکرد چندین جوان زیبا و ثروتمند خواستکار او بودند پدر و مادرش برای جلب رضایت وی باز دواج بیکدیگر از آنها کوششها کردند و تمام مساعی آنان بی نتیجه مانده بود بالاخره پدرش متوجه شد که ممکن است او کسی را دوست بدارد باین واسطه مکرر باو گوش زد کرده بود که باید در انتخاب همسر بصیر و دانا باشد کسی را برگزیند که شئون خانوادگی و امتیازات فامیلش متناسب با آنها باشد در همین اوقات بود که محمود بخواستگاری ستاره آمده و با اسراری فراوان طالب از دواج با ستاره بود والدین ستاره باین از دواج رضایت داده و به محمود گفته بودند اگر ستاره خانم با این ازدواج راضی شود ماحرفی نداریم محمود در صدد برآمد بوسایل ممکنه ستاره را بخود متمایل ساخته و با او از دواج کند ابتدا بوسایل معمولی متشبت شد هر روز ستاره را از دیرستان تا منزل یا بعکس

از منزل تا دیرستان مشایعت میکرد و گاهگاهی که خان از ستاره دور میشد باو نزدیک شد و از او عشق و محبت میکرد چون از این رویه نتیجه ای نگرفت و مزایم مدت جرایم حتی يك كلمه هم از ستاره نشنیده بود محمود رفتی خود را بر آن داشت که شروع بازار ستاره نماید و در معبر او ایستاده بوی متلك وچرند بگویند و بالاخره نقشه خود را اینطور تکمیل میکند که يك روز هنگامیکه ستاره از دیرستان بر میگشت و تنها بود در کوچه خلوتی رفتی محمود جلوی ستاره را گرفته و شروع بازار او مینمایند در همین حین که ستاره کاملاً مستأصل و بیچاره شده و منتظر عابر محترمی بود که بوی متوسل شود محمود سر رسیده بالا تأمل سیلی سخت در گوش یکی از آنها نواخته و بآنان شروع بدعوا میکند دوستان محمود فرار میکنند بدن محمود برش ستاره افتد و از اینکه توانسته است خدمتی برای نظام انجام دهد بسیار خوشوقتی میکند ستاره بوی نگریسته و میگردد من چه قدرت دانی بفرم که بدی بر من دفع شود .

محمود متعجب او را نشنیده شروع به پارسای و تمان نموده دمدم خدمت خود را گوشزد می کند بالاخره ستاره از پرگویی او بترساده آمده و میگردد .

آقا بروید پی کارتان و دیگرانرا اینقدر احمق تصور نکنید گمان میکنید تنها شما رمان خوانده و این حقه بازی را آموخته اید و کسی که مورد حمله نقشه شما واقع میشود دافعت نیست که شما چه رلی را بازی میکنید و مقصود از آن چیست .

شما خود را گول میزنید نه مرا .

محمود از رو نرفته میگوید .

شما خدمت كوچك مرا حمل بر هر چه میخو اهید بفرمائید در هر صورت من شمارا دوست میدارم و از اینکه موفق میشوم فدا کاری کنم وظیفه خود را انجام میدهم .

از این قبیل وقایع كوچك كه تمام مساعی محمود برای جلب محبت ستاره بود بسیار اتفاق افتاد ولی تمام آنها نتیجه معکوس بخشید .

دوستان سه گانه

محمود - رفقا امشب كجا خواهیم بود .

هوشنگ - بقمار باید رفت .

محمود - بلی چند شب است بقمار نرفته ایم .

فریدون - آقایان خواهش میکنم قمار نگوئید بگوئید

پرورش قوای دماغی با تحريك انرژی هوش و ذکاوت یاشانس و تقلب . . .

در هر صورت قمار نگوئید .

محمود - آقای فیلسوف بنده هم خواهش میکنم کمتر فلسفه

بیافید درست است كه قریحه ادبی حضر تعالی خوبست ولی آخر همه جا

مخصوصاً نزد رفقا جای اظهار معلومات نیست .

فیلسوف - خیلی خوب آقای محمود عیبی ندارد تو مرا فیلسوف

بخوان منهم برای تو لقب رند را اختیار میکنم .

هوشنك - پراوو فيلسوف بخدا خوب لقبی برای محمود انتخاب کردی.
محمود - پس خبر نداری که لقب زردك هم برای تو تصویب شده.
هوشنك - بچه مناسبت زردك .

محمود - بمناسبت اینکه این اسم مفهوم کاملی از مسمی خواهد بود
هوشنك - ولی هر گز مثل لقب رند که شیطننت و خقه بازی ترا
میرساند از زردی چهره من حکایت نخواهد کرد .

فيلسوف - راستی با آن دختره چکار کردی راضی شد یا نه ؟
محمود - نه هنوز که خیلی سرد است اما کم کم رام میشود اما
اینرا هم بدان که این یکیرا راستی راستی دوست میدارم و خیال دارم
انشاءالله با او مزاجت کنم .

فيلسوف و زردك قاه قاه خندید، و میگویند خوب . . .
تبريك . . . عروسی کی خواهد بود)

محمود - خود دختر گمان میکنم کس دیگر را دوست دارد
و بهمین واسطه راضی بازدواج با من نیست پدر و مادرش کاملاً بازدواج
مارضایت دارند اما خودش بهیچوجه جراب مثبت نمیدهد .
هوشنك - چگونه با فامیل او آشنا شدی ؟؟

محمود - به مگر هنوز نمیدانی که اواز اقوام ماست .

هوشنك - پس بگو برایچه خیال ازدواج داری . . . هم قوم خویش
. . . هم ثروتمند . . . هم زیبا . . . البته صرفه با ازدواج است و راه
دیگری هم نیست .

محمود - نه بجان عزیزت برای اینها نیست . . . فقط برای آنست
که او را دوست دارم فیلسوف روبه زردك - نه . . . در اینکه دوستش
دارد حرفی نیست ولی علل دوست داشتنش هم همان های بود که گفتی
. . . . یعنی ثروت و زیبایی .

محمود - دزهر صورت آقای فیلسوف . . . بازيك زحمتی
بتو دارم .

باوجودیکه اینقدر از نویسندگی و نامه نگاری خود تعریف
میکردی نامه هایی که تا بحال برایم نوشتی همه بی نتیجه ماند .
نامه اول که برایم نوشتی باو دادم و نتیجه اش را برایت گفته ام .
نامه دوم را هم که پاره نمود .

حال میخواهم يك نامه خوبی برایم بنویسی و ضمناً قدری تهدیدش
کنی . . . باید خیلی سعی کنی که خوب باشد .

فیلسوف - بسیار خوب فکرش را میکنم !

محمود به فکرش را میکنم ؟ ! الان میخواهم بنویسی .

فیلسوف - حالا وسط خیابان که نمیشود .

محمود - میرویم بکافه طرب آنجا که ممکن است .

فیلسوف - خیلی خوب برویم .

سه نفری داخل کافه شده دور میزی نشسته محدود بمیل رقعه

چند بطری آبجو سفارش داد فیلسف گفت - چرت دنع، تهل نامه ترا
پاره کرد خوبست دراول این کاغذ این شعر را بنویسیم .

نشان یافتن صدهزار مضمونست نخوانده نامه مارا چودوست پاره کند

زردك - منكه بانوشتن شعر دراول نامه مخالفم .

فیلسوف - کسی هم رأی حضرتعالی را نخواست .

رند - زردك راست میگه نامه لوس خواهد شد خوبست

این شعر را دروسط بیاوری .

فیلسوف - شروع بنوشتن نامه کرده و بعد از اینکه دو سطر

نوشت محمود گفت :

محمود - آخر برای ما بخوان به بینیم چه نوشته ای .

فیلسوف - دراولش این شعر .

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم با شیر اندرون شد با جان بدر شود

زردك بابا این حرفها چیه ؟

این شعر را بگذار کنار !

رند - اتفاقاً میخواهم برایش بنویسی که اورا اصلاً نمیشناخته‌ام

ویگروز سر خیابان دیده و عاشق اش شده ام بعد فهمیده ام که با او قوم

و خویش هم هستیم مخصوصاً باید از زیبایی جمالش خیلی تعریف و توصیف

کرد زیرا نسوان بسیار دوست دارند که کسی از قشنگی آنها تعریف

و تمجید کند .

فیلسوف - شما که نمیگذارید يك كلمه هم بنویسیم

گاهی زردك غرغمیکند گاهی تواظهار رأی میکنی .

زردك - آخر ماحق رأی داریم . باید بصواب دید مانوشته شود .

فیلسوف - ماما که دوتا شد سر بچه کج میشه ! اما وقتی که
تاشد حسابش با کرام الکائین است منکه اینطور نمیتوانم کافن بنویسم
رند رو به زردی کرده گنت راست می گوید نوشتن حراس بدع
میخواهد من وقتی که میخوام چیزی بنویسم اگر زبرد در اطاق وزرر
کند نمیتوانم بنویسم .

بالاخره بعد از صحبت زیاد تر از شد که فیلسوف نامه را در خانه
نوشته و فردا به محمود برساند .

محمود فردای آنروز نامه را گرفته و بر سیاه پست شهری برای
ستاره ارسال داشت .

ستاره هنگام دریافت نامه گمان کرد از مسعود است بسیار شاد شد
ولی همینکه چشمش بسطور آن افتاد و از مضمون آن آگاه گشت بیحد
بر آشفت و سخت معذب شد و تصمیم گرفت که نامه را بیجواب بگذارد
ولی ترسید که تهدید محمود عملی گردد بالاخره بعد از تفکر زیاد ایندور
صلاح دید که پاسخی به محمود نوشته او را با شاهپا خویش بیا گزیند نامه
ذیل را برای محمود نوشت .

از ستاره به محمود

آقای محترم هر چند بهیچوجه مایل نبوده و نیستم برای کسی که
هرگز نمی شناسم و افکار و عقاید او را از پس پرده احساسات بد نگریسته ام
نامه بنویسم ولی چون شما در آخرین نامه خود مرا تهدید نمودید و
ماکمال ابرام اصرار کرده بودید که حتماً پاسخی حتی دو کلمه دم تاشد

بنامه شما بدهم باینواسطه بنوشتن این سطور مبادرت ورزیدم قبل از همه بشما توصیه و سفارش میکنم که این نامه را بادقت کامل خوانده و مخصوصاً در مطالب زیرین که پاسخ مطالب نامه شماست تعمق و تفکر کنید .

من بهیچوجه بکسی که نه من او را میشناسم نه او از اخلاق و افکار من با اطلاع است اجازه نمیدهم که برایم نامه عاشقانه نگاشته و احساسات جوانی و امیال شتاب زده خود را عشق پاک بنامد .

شما در نامه خود مینویسید عزیزم من تو را نمی شناختم هنگامیکه چشمان شهلا گیسوان طلایی و حلقوی ابروان کمان آسای تو مرا از خود بدر کرد هرگز گمان نمیکردم که معبودم و کسی که او را می پرستم از اقوام و خویشان من است آیا این کلمات شرم آور نیست و مفهوم این عشق را جز هوی هوس میتوان نامید) !!

شما اعتراف میکنید که بچشم و ابرو و گیسوان من عاشق شده اید آنوقت مرا بسعادت آتیه نوید میدهید از کجا میدانید که اخلاق من باشما متغایر و متضاد نباشد .

بقول یکی از نویسندگان این عشق نیست اشتهاست .
این فکر را از سر خود دور کنید و نام يك مشت افکار پوچ و امیال بیهوده را عشق ننهید .

شما می نویسید من اولین دفعه ترا در سر خیابان دیدم و بایک نظر صد دل باختم بیکباره عاشق شدم .

عشقی که در سر يك خیابان در يك لحظه و آن بر اثر دیدن

يك دوشیزه جوان در امثال شما تولید شود واقعاً مضحك و خنده آور است .

آقا چرا يك جوش و خروشی ساده‌ای را که برای هر جوان هست عشق نام مینهید و چنان خود را مقید میسازید .

از همه مضحک‌تر اینست شما در نامه خود نوشته بودید : من زاده عشقم همیشه مایل بودم ام عاشق باشم اکنون که معبودی چون تو یافته ام

نمیدانم شما چرا عشق را فقط در روابط جنسی و زناشوئی جستجوی میکنید در صورتیکه همیشه مایل بوده اید عاشق باشید چرا عشقهای مقدسی که عشق خانوادگی عشق بمیهن عشق بحق و حقیقت در رأس آنها قرار دارند فراموش نموده اید .

آقای محترم حال از عان کنید که شما دسته‌دوش جوش و خروش احساسات جوانی خویشید و باز اعتراف کنید که من نبایستی بنامه‌های شما پاسخ میدادم زیرا در تمام نامه شما حتی يك کلمه حرف حساب که قابل پاسخ باشد ندیده ام .

اینک چون خواهش شما را اجرا نموده و پاسخ کاغذتان را نگاشته ام متوقعم که شما هم بنوبه خود در عوض سفارشات را که ذیلاً بشما میکنم مراعات کنید .

اولاً همچو انگارید که مرا هرگز ندیده و نمی شناسید و مرا برای همیشه فراموش کنید ثانیاً بیجهت بخواستگاری من نیائید و دست از

اقدامات بیهود، خود یکشید و بدانید که من نمیتوانم شما را دوست بدارم
بروید دیگر را جستجو کنید .

و ضمناً شما را نصیحت میکنم که اگر وقتی خواستید عاشق جمال
کسی شوید خوبست تا بلو زیبایی مانند شکل او تهیه کرده و آنرا بپرسید
اینطور بهتر خواهد بود .

زیرا اخلاقی و کمالات از تظاهرات روح بوده در صورتیکه
باین نظری نمیکند فقط یک تا بلوی بیروح نگاه کرده اید ! §

ستاره

محبود - وقتی که نامه فوق را از ستاره دریافت کرد ابتداء از اینکه
معمشوق جفاکیش بالاخره جوابی بنامه اوداده است شاد شده ولی همینکه
نامه را خوانده و از مضمون تمسخرآمیز آن آگاه شد بسیار خشمناک
گشت زیرا کارها سخت تر از آن بود که او تصور میکرد مخصوصاً این
جمال، که ستاره نوشته بود من نمیتوانم شما را دوست بدارم تاثیر عمیق
در او نموده فهمید که ستاره کس دیگری را دوست دارد . پس باین فکر
افساد که بهر طریقی که شده است رقیب خویش را شناخته و بوسائلی
اورا از نظر ستاره بیازد و ولی هر چه فکر میکرد و جستجو مینمود
نمیدانست رقیب او کیست - زیرا از مدتی که ستاره را تحت نظر داشت
تا بحال کسی را با او ندیده بود چون از همه جا نا امید شد بهیچوجه
نیوانست این مشکل را حل کند بگروز عصر که بارفقاییش فیلسوفوزردک
بر کافه طرب نشسته بودند مشکل خویش را بانها در میان نهاد و از قوه

متفکره آنان استمداد جست .

فیلسوف - که راه حل این قبیل معمی ها را خوب میدانست نامه ستاره را از محمود گرفته وبعد از اینکه دوسه مرتبه آنرا خواند رو به محمود کرده و گفت - از رو هیات ستاره خانم هیچ اطلاعی داری محمود - نه چندان

فیلسوف - از نامه اش چنین برمیآید که بادیات بسیار متمایل است و برای جلب توجه او باید از این قسمت استفاده کرده و علاوه بر این از جملات تمسخر آمیزی که در نامه ات نوشته است چنین برمیآید که او عشق ترا سرسری میندارد و اگر باوثبات کنی که واقعاً او را دوست میداری ممکن است او هم بتواظهار تمایل کند .

و در اینکه رقیبی در کار هست و ستاره خانم او را دوست دارد شکی نیست بالاخره باید اینطور نتیجه گرفت که اولاً ارمایل است تو را دوست ندارد ولی چون کسی دیگر را هم دوست دارد نمی تواند بتوهم مهرورزد . ثانیاً عشق تو را پوچ و سرسری و تمایلات را شهوی میداند و نسبت بتو بسیار مشکوک است حال اگر واقعاً نمیتوانی از او منصرف شوی باید از راهی که باداشتن این معلومات میتوان تعیین کرد شروع بعملیات کنی

محمود - من تا بحال چندین مرتبه بشما گفته ام و حال هم تکرار میکنم که این یکی غیر از آنهاست این را واقعاً دوست دارم و بهر نحوی که شده است باید با او ازدواج کنم علاوه بر این پدرم هم بمن گوشزد

کرده است که باید بدوره تجرد خویش خاتمه دهی و بـادختر نجیب و متمولی ازدواج کنی .

زردک - پس باید منتظر دامادی حضرت تعالی باشیم؟!
بارک الله یواش یواش داری آدم میشوی بحرف آقا جانـت گوش میکنی .
فیلسوف - مجبور است بحرف کند و گرنه نمیتواند این طور
کردن کلفت و تن پرور باشد .

محمود - این شوخیهارا بگذارید برای بعد فعلاً مطلب جدیست
و باید جدی صحبت کرد .

فیلسوف - قهوه خود را نوشیده و گفت؛ تکلیف تو کاملاً معلوم است
قبل از همه چیز باید رقیب بشناسی .

محمود - حرف در اینجاست که رقیب بنده مجازی است و صورت
خارجی ندارد هیچگاه رؤیت نمیشود زیرا اگر واقعاً کسی بود تا بحال
اقلامن باید یکدفعه او را میدیدم الان چهار ماه است که من ستاره خانم
را تحت نظر دارم .

فیلسوف - تو چقدر کوتاه نظری هیچ فکر نمیکنی که ممکن
است رقیب تو در این شهر نباشد و آنها هم باهم مکاتبه داشته باشند .
محمود - این شد ممکن است اینطور باشد ولی چگونه باید
تحقیق کرد .

فیلسوف - نامه های احتمالی که برای او میآید یا بآدرس
منزل ایشان است یا بآدرس دبیرستان اما بآدرس منزلشان گمان نمیکنم

باشد زیرا بطور یقین پدر و مادرش از این امر اطلاعی ندارند پس
بآدرس دبیرستان میآید و برای تحقیق این مطلب باید بفراش دبیرستان
رجوع شود .

محمود - منکه نمیتوانم باینجا رجوع کنم اینکار را باید هوشنگ
انجام دهد بالاخره هوشنگ مأمور شد دبیرستان رفته خود را ولی ستاره
معرفی کند و از فراش سؤال نماید آیا نامه ای برای ستاره میرسد یاخیر
و احیانا اگر احتیاج بدان رسیده هم شد از دادن انعامی بفراش خود
داری نکند .

بابا فراش دبیرستان پیر مرد ساده لوحی بوده هوشنگ او را غریب داده
با وی قرار گذاشت که نامهائی را که برای ستاره میرسد بوی برساند و
بهوشنگ بدید و در عرض هر هفته نام نویسی در یافت کند از این تاریخ
نامه هائی را که از محمود برای ستاره میآید بدست محمود و دستایش
اقتاد دیگر از محمود ستاره نامه ای نرسید و محمود بدستعانت رفقایاش از
این نامه ها برای قطع روابط آنها استفاده ها کردند .

گفتگوی شب

اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست غمی از چشم بر راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم بر راه کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه
پدر ستاره تازه از مسافرت برگشته بود شبی دور هم نشسته و از هر در
سخن میراندند ستاره همچون بیمار یکه اندکی بهبودی یافته باشد در

گوشه ای نشسته و بصحبت ها و گفتگو ها گوش میداد پدر ستاره در ضمن صحبت گفت:

در تهران شخصی موفق باختراع ترنی گشته که احتیاج بخط آهن ندارد و روز نامه های مرکز در پیرامون این اختراع مقالات مفصلی نوشته و از مخترع آن تقدیر بسیار کرده اند.

دانشمندان چنین پیش بینی نموده اند که اگر نواقص كوچك این اختراع رفع شود ممکن است این ترن جای اتومبیل و ترن با خط واغلب و سائط تقلیه را بگیرد و مخترع آن صاحب میلیونها ثروت شود این موضوع بر حسب اتفاق جلب نظر ستاره را نمود.

ستاره - ممکن است روزنامه های مربوط باین قسمت را برای مطالعه بمن بدهید.

روزنامه ها را عمومیت برای مطالعه برده است قسمت مهمش همین ها بود که گفتیم يك روزنامه هم شرح حال مخترع را نوشته و او را جوانی فعال و جدی متفکر معرفی کرده فعلا نقشه اختراعش مورد بحث دانشمندان است و خود مخترع مشغول تکمیل و رفع بعضی نواقص آنست شاید امتیاز ساختن آنرا بزودی بگیرد زیرا همانطور که گفته ام تقریبا اختراعش کامل است.

ستاره - آخر این مخترع اهل کجاست و نامش چیست ؟؟؟

- از دیار ماست اما نام فامیلش رافراموش کرده ام اسمش مسعود است. از شنیدن این نام لرزش خفیفی سراپای ستاره رافرا گرفت و با خود گفت

او مسعود من است بلا فاصله کسی را دنبال روزنامه هافرستاد و خود بانتظار نشست دقایق می‌شمرد تا روز نامه ها را آوردند بعد از مطالعه چند سطر معلومش شد که مسعود همان یار و فادار اوست بقدری شاد شد که نتوانست انبساط خود را مخفی کند اشک شادی در چشمانش حلقه زد و از کثرت هیجان کف دست ها را بهم می‌سود .

پدرش که متوجه حال او بود پرسید چه خبر است ؟؟؟

چه تأثیری اینخبر در تو نمود .

ستاره با چابکی شگفت انگیزی از هیجان خود کاسنه و اینطور

جواب داد .

البته باید شاد شوم میهن عزیز ما با این سرعتی که امروز بسوی ترقی روان است دیری نخواهد گذشت که مانند ایران باستان بیرقدار تمدن و ترقی و طلایه دار سپاه علم و دانش شود .

عجب . . . می‌خواهید از این که یگنفر ایرانی اختراعی چنین

کرده شاد نشوم اینرا گفت و باطاق خواب خویش روانشد باخود فکر

مینمود مسعود افتخار بزرگی کسب نموده دیگر برای عروسی ماهیچگونه

محظوری در بین نخواهد بود همین روز ها مسعود خواهد آمد و از من

خواستگاری خواهد نمود البته پدرم با کمال اشتیاق او را خواهد پذیرفت

و از داشتن دامادی چون او افتخار خواهد کرد . . . حتماً علت تأخیری

که در نامه نوشتن کرده همین موضوع است و پس شاید خود را تا فردا

یا پس فردا برساند . . . ستاره تا صبح نخواهد و از این قیل اندیشه ها

بسیار نمود سه روز از این واقعه میگذشت و ستاره در اینمدت در انتظار ورود مسعود دقایق میشمرد شاد و شکفتی که از آن شب بستم دست داده بود همه فامیل را متعجب ساخته بود .

ستاره میزون میخندید

ستاره دانسته و منزوی با همه کسی میگفت و میشنید بگردش میرفت خیا بان تهران را چندین مرتبه بعنوان گردش سیر کرده بود گاهی از دروازه خارج میشد و بطول جاده نظر میدوخت هر اتو میلی که بشهر میآمد ستاره با نظری سریع اشخاص درون آنرا مینگریست او میخواست مسعود خویش را از میان مسافران بیابد دیگر بدیرستان نمیرفت فقط روزی یگم مرتبه خان رامینفرستاد تا اگر نامه ای از مسعود برای وی رسیده است دریافت کند ولی متأسفانه خان هر دفعه جواب منفی میآورد و میگفت کاغذی برای شما نرسیده کم کم ستاره نگران میشد و باخود میاندیشید که شاید مسعود بواسطه کسب چنین افتخاری او را فراموش کرده و یا بواسطه کاری زیاد و خنثی وقت نمیتواند نامه بنویسد پنج روز دیگر هم گذشت ستاره کم کم دامن آمالش از دست میرفت و روز بروز حالش پریش تر میشد شادیاها پایان میافت و غمها آغاز میکرد امیدها بیأس مبدل گشته و گل نو شگفته پژمرده میشد .

از ستاره به مسعود

نباشد هیچ عاشق را صبوری	بخانه روز دجر و گاه دوری
چه باشد در جدائی دل شکریا	مر او را نیست آئین عشق زیبا

مسعود هشفتم ده روز از رسیدن آخرین نامه ات میگذرد و
بر خلاف همیشه در این مدت از تو نامه ای دریافت نکرده ام شاید دیر
رسیدن نامه دلیل پایان یافتن ایام فراق باشد و چون خواسته ای ناکهان
بر من وارد شوی از نگاشتن نامه خود داری کرده ای ولی عزیزم آیا
فکر نمیکنی که قلب رنجور من تاب این صبوری ندارد و اگر در نامه
تو تأخیری افتد او هم از ضربان باز خواهد ماند سه روز قبل نام زیبایی
را بر صفحه اول روز نامه ها دیدم بنامت افتخار و مباهات نموده و مخترعت
خوانده بودند در یکی از روز نامه ها این جمله که در ضمن شرح جالت
بود توجه مرا بسیار جلب کرد.

او همیشه عاشق وار در تفکر است و هیچگاه مایل نیست بکس
بگوید بچه میانیدشد!

عزیزم گمان میکنم که خاتمه یافتن ایام فراق را باید مژده دهی
تاسعادت را که دز پی آن بودیم در آغوش گیریم دیگر برای ازدواج ما
هیچ مانعی در پیش نیست تو ثروتمند و مخترع و دانشمند شده ای و من
خواستار دیرین تو معشوقه وفا کیش هستم جای صبوری و هنگام
شکیبایی نیست مگر نمیدانی که در قاموس عشق واژه صبر و تحمل
وجود ندارد.

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنك است

ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است

سوخته عشقت - ستاره

(پنج روز بعد از نامه فوق است)

از ستاره به مسعود

تو نگفتی که بجا آم و گفتم که نیاری

عهد و پیمان و فاداری و داباری و یاری

از این قرار که دیگر بمن نامه نمی نویسی از این قرار که رشته
مکاتبات خویش را با من قطع نموده ای پیمان مقدس خود را که در
پیشگاه عشق بر وفای آن سوگند خورده ای فراموش نموده ای و یا بدل
بهوای دیگری بسته ای ولی چگونه میتوانم باور کنم !! و چطور
باید قبل نمایم که آغاز یوفائی نموده باشی آری برای من بسیار
دشوار است اعتراف کنم که توهم در اثر فراق و دوری افتخار
و غرور مرا فراموش نموده ای مگر تو نه آن بودی که عشقت را پایدار
و وفایت را ابدی میخواندی پس کیجا شد آن مهر و چه شد آن وفا !!
آیا هر آنچه میگفتی همه حرف بود و حقیقتی در بر نداشت نه اینرا هم
باور نمیکنم زیرا آهنگ سخنان از اعماق قلب بر میخواست و بآنچه
میگفتی خود نیز ایمان داشتی

ولی اکنون چرا نامه های مرا پاسخ نمیدی .

آه فهمیدم همانست :

همه مهری زنا دیدن بگاهد کرا دیده نه بیند دل نخواهد

بسا عشقا که نادیدن زدود است

چنان کردش که گفتی خود نبوده است

اگر چنین است و اینطور میخواهی بعشق ما خاتمه دهی تنها يك
نامه برای آخرین دفعه بمن بنویس و در آن افکار خویش را بمن بنما و بگو
جز من اگر تو عاشق شیداست بگو و در میل دلت بجانب ماست بگو
و ره هیچ مرا در دل تو جاست بگو و ره هست بگو نیست بگو راست بگو
سوخته عشقت - ستاره

(پنج روز بعد از نامه فوق یاسیزده روز بعد از گفتگوی شب)

از ستاره به دستبرد

چو خوش روزی بود روز جدائی اگر با وی نباشد بیوفائی
اگر چه تلخ باشد فرقت یار در او شیرین برد امید دیدار
خوش است آنده تنهایی کشیدن

اگر باشد امید یار دیدن

ای دوست دیرین وای یار پشیم من چگونه است که مرا
فراغوش نموده ای و عشق بدان بزرگی را از یاد برده اندکی در احساسات
پیشینت خیره شود لحنه ای افکار سابق را بیاک آر شاید آن عشق
جانسوزی که از مشاعل باقیه اش آتش بتار و پود و جردم زدی ترا دو باره
بخود آورد و بر حال این سوخته عشق آگاهت سازد شاید آن احساسات
پاك و عوالم مهر را باز در یابی و مرا بزندگی امید و ار سازی شاید آن
انوار آتشین که بنام عشق قلب و بمانرا روشن میکرد و اکنون رخت از دلت
بر بسته تو را بیاد روز هائی بیاورد که پیمان عشق جاوید میبستی .

عزیزم خوشبختی در عشق است سعادت را در محبت میتوان

یافت من و تو یکدیگر را میپرستیدیم اکنون چرا از سعادت عشق
رو گردانی؟؟

و برای چه بدوستی ما خاتمه میدهی؟؟

بیا... بیا... ای مسعود... بیا ای محبوب دیرین من... بیا و
لحظه ای تأمل مکن بیا و گذشته هارا فراموش کن... من هم سوگند
میخورم که از تو شکوه نکرده و برقتار ستمگارانہ ات خورده نگیرم...
سوخته عشقت - ستاره

(سه روز بعد از نامه فوق یاشانزده روز بعد از گفتگوی شب)

از ستاره به مسعود

مرا وصلی نمی باید من و هجر و ملال خود

صدازن هر کرا خواهی تودانی و وصال خود

هنوز شعاع حیات میدرخشید در صورتیکه پرتو امید لرزان
وداع کنان است هنوز آفتاب عمر بر فراز آسمان تیره بختی من پرتو
افشان است در صورتیکه زندگیم سیاه و تیره روزیم جانگاہ است هنوز
زنده ام و هنوز باقلبی که از عشق و ناامیدی آکنده شده روزگار بسر میبرم
در صورتیکه آثار حیات از وجودم رخت بر بسته و هیولای مرگ بر من چهره
بگشوده .

مسعود - این ایام آخرین روز های زندگی من است آهنگ
تقدیر ناقوس ختام زندگی مرا آهسته مینوازد و من نوای آنرا در می یابم
امروز بعد از مدتها انتظار و امید نامه دوستت خسرو را دریافت کردم

که بدستور تو برای من نگاشته و مرا نصیحت نموده که عشق ترا فراموش
کنم . آه چه کار زشتی چه آهنگ شومی داری از من میخواهی
که دیگر فراموش کرده و مزاحمت نشوم آنگاه خود برای من نامه
نوشته و بوسیله دوست مرا از قصد خویش آگاه میسازی !!!

از تو این رفتار بسیار بعید است !!!
مگر مقام تو آنقدر در جامعه بلند شده که خود را گم کرده
ای ؟ !!!

مگر وقت تو اینقدر کم است که نمیتوانی ناله‌های دو شیزه‌ای
را که از عشق تو میسوزد بشنوی ؟ ؟

مسعودم محبوبم چه شده است برای چه ؟
بکدام علت ؟

بچه دلیل اینطور بامن رفتار میکنی چرا اینقدر خونسرد شده‌ای
چنان میپندارم که جایگاه عشق مرا بدیگری سپرده‌ای و مهر دلبری
تازه در دل گرفته‌ای اگر چنین است درود من بتو باد فقط مرا آگاه
کن آنگاه هر کس را که میخواهی در آغوش گیر تا من هم با آغوش خالک
سپردی که انتظارم را میکشد بشتابم

ستاره

(نامه ای که مسعود در جواب نامه فوق ستاره نگاشته)

از مسعود به ستاره

جهانرا زشتکاری بیش از آنست

که مارا کوشش و صبر توان است

ستاره زیبای عمر من در آسمان حیات من همیشه ابر تیره
روزی میگریسته و بوم شوم بدبختی لحظه ای از ویرانه عمرم دورنگشته.
همه وقت افق حیاتم سیاه بوده و هیچگاه کاشانه عمرم انوارطلایی
آفتاب سعادت را بخود ندیده هنگامیکه خود را از همه خوشبخت تر
میدانستم چون درست متوجه میشدم دیو مهیب تیره روزی را برخویش
حمله ور دیده ام

یگماه قبل وقتیکه نتیجه زحمات یکساله خود را بجامعه تقدیم
میداشتم و ابتکار خود را که در اثر یکسال تفکر و زحمت موفق بتکمیلش
شده بودم مورد بحث قرار دادم استقبال دانشمندان از این اختراع مرا
تا حدی بآتیه امیدوار نمود همه مرا خوشبخت میدانستند یکی مخترع
دیگری مبتکر سومی ملیونر آتیه و بالاخره چهارمی القاب بهتری بر من
نمینهاد هر کس بوجهی از من سخن گفت و هر مخبری بنحوی از
زندگیم سؤال نمود هنوز هم مرا می بستایند و از زحماتم تقدیر میکنند.
سه روز قبل نشان درجه اول دانش را بمن اهدا نمودند

دو روز پیش از طرف هیئت رئیسه بنگاه نخستین بعنوان تشکر از
زحماتی که در این بنگاه کشیده ام و بواسطه اینکه در سال اخیر که
معاونت ریاست بنگاه با من بوده سرمایه اش مضاعف گشته مبلغ صد هزار

ریال بمن اعطا نموده و ریاست بنگاه را باماهی شصت هزار ریال بمن
واگذار نموده خلاصه از این وقایع كوچك كه همه برای تشویق و تشكر
از من بوده در ماه اخیر بسیار اتفاق افتاده هر كس يك نظر سطحی بدین
وقایع بیافكند حق دارد همانطور كه گفته ام مرا سعادتمند بداند
ولی همه در اشتباه اند و هیچكس نمیتواند بد بختی مرا
حس كند ♦

من بتمام معنی هر آن تیره روزی نزدیکتر میشوم و هر دم رشته
حیاتم بهتر میرای قطع میشود من همچون غواصی هستم كه برای یافتن
دری شاهوار در دریای ژرف غوطه ور گشته مدتی باجودی بلیع با گردابها
جنگیده و شلاق امواج را تحمل كرده بالاخره هنگامیکه خود را بگوهر
مطلوب نزدیک فرض میكرده دست تقدیر آن در گرانبها را از دور
میبرده است.

ستاره عزیزم اگر من در سال اخیر با كوشش خستگی ناپذیر در
تكمیل اختراع خویش میکوشیده ام اگر من امروز مصدر امر مهنی
واقع شده ام اگر من امروز در جامعه اهمیتی بهم رسانده و كسب شهرتی
كرده ام همه در اثر عشق بزرگ تو بوده است موفقیت های امروز من
همه مرهون عشق منند

اگر من عاشق تو نبوده و باعشق حقیقی ترا نمی پرستیدم كی
میتوانستم كسب این افتخارات كنم پس ازی ستاره عزیزم باید اعتراف
كرد كه من تیره روزم زیرا در حین اینکه خود را بمطلوب نزدیک میابم

واز زحماتم نتیجه میگیرم دست تقدیر را مرا از من دور تر میکند
وانوار عشقش را تیره میسازد.

من تابحال بتمام نامهای تو پاسخ گفته ام ولی افسوس که
نامهای اخیرم بتو نرسیده و تو مرا بدین سبب جفاکار مینامی ایکاش
بهمن لقب اکتفا میکردی مرا هوس کار میخوانی و در آغوش دلبری
دیگر میپنداری عزیزم مگر نمیدانی :

دلی کورا تو همراه است و همبر

چگونه مهر بندد جای دیگر

دلی کورا توهم جانی وهم هوش

از آن دل چون شود یادت فراموش

آه این دیگر تحمل ناپذیر است چطور باید قبول
کنم که تو میگوئی .

مرا وصلی نمی باید من و هجر و ملال خود

صدازن هر که را خواهی تودانی و وصال خود

نمیدانم در پاسخ این گفتارت چه گویم مگر اینطور سرایم ،

ترا باشد بجای من همه کس

مرا اندر دو گیتی خود توئی بس

ستاره محبوب من از خواندن نامه های اخیرت دیوانه میشوم

آنی از خیال تو منفک نیستم بیچ وجه نمیتوانم علت نرسیدن نامه های خود را
بفهمم در نامه ات از دوست من خسرو سخن میرانی اصلاً نمیتوانم بفهمم

او چه دخالتی در عشق ما دارد

عزیزم هر چند باید تا یکماه برای تکمیل خوشبختی آتیه در تهران
بمانم ولی مضمون نامه های اخیرت مرا مجبور میکند که تا يك هفته
دیگر بسویت بشتابم .

این نامه هم هر چند سفارشی بود ولی مانند نامه های دیگر بستاره
نرسید و هوشنك بكمك فراش نامه را از موزع پست در یافت کرد
محمود وفیلسوف و زردك نقشه های تبه کاری خود را بوسیله اطلاعاتی
که از این نامه بدست میآوردند کامل مینمودند مخصوصاً چون ؟ مسعود
در یکی از نامه ها بیش از دوستش خسرو سخن رانده بود آنان از کسب
این اطلاع استفاده کرده و خوانندگان در یافته اند که نامه ای که بامضای
خسرو بستاره رسیده بود بوسیله محمود و رفقایش تهیه شده بود

ستاره آندوشیزه سابق نبود رخسار گلگونش زرد دل شادانش
اندوهگین شده از همه کس دوری میجست و همیشه متفکر بود نه
اصرار پدر نه لابه مادر نه نصیحت خویشاوند هیچکدام نمیتوانست او را
از این وضعیت وخیم رهائی بخشد .

در شبانه روز بجز دوسه کلمه مطلقاً باکسی صحبت نمیکرد و راز
خویش را از همه کس پنهان میداشت خواب و خوراکش تقلیل کلی یافته
بود و قامیل خویش را سخت مضطرب ساخته بود دقایق زیادی يك
نقطه نظر میدوخت گاهی لبخندی بر معنا بر لب میراند و آهسته کلمه
ای میگفت قطرات اشك در چشمش نمودار میشد آنگاه باران وارمیگریست

گاهی کاغذ و قلم بر میداشت چند سطر مینوشت اغلب بسطور
نوشته شده نظری دوخته و کاغذ را پاره پاره میکرد از میان چندین نامه
که بنوشتن آن شروع میکرد تنها نامه هائیرا که نگاشته و مینگاریم
باتمام رسانده برای مسعود از سال میداشت .

(دوزخ بعد از آخرین نامه اش یا هیجده روز بعد از گفتگوی شب)

از ستاره به مسعود

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است

و آرزوی دل مرغان چمن بسیار است

دوش باچشمان گریان و قلبی سوزان بعزم خواب قدم به بستر
خویش نهادم برخلاف همیشه خوابم در ربود سیمای فرخ افزای تورا
در خواب دیدم ولی چگونه !!!

آنطور که نمیتوانم بنویسم .

مهربان دلجو وفادار بالاخره آنچه را که اکنون در بداری
نداری در خواب دوشین من داشتی .

ایکاش که سر از خواب بر نمیداشتم و آن فرصت دیدار را از دست
نداده و در آنحال بسوی مرگ میشتافتم .

کسیکه امید وار بود و آرزو داشت که سالها در کنار تو خوشبخت
و سعادتمند باشد اکنون لحظات کوتاهی که ترا در خواب میبیند فرصتی
پنداشته و آنرا سعادتی میداند

فدای تو ستاره

(یکروز بعد از نامه فوق یا نوزده روز بعد از گفتگوی شب)

از ستاره به مسعود

من آن مرغم که افکندم بدام صد بلا خود را

بیک پرواز ناهنگام کردم مبتلا خود را

نه دستی داشتم بر سر نه پائی داشتم در گل

بدست خویش کردم اینچنین بی دست و پا خود را

اکنون که باید خواهی نخواهی دیگر برای تو نامه ننویسم .

اکنون که آهنگ تقدیر چنین خواسته است که یگبار ه رشته امیدم

قطع و دامن آمانم ازدست رود بگذار تا شیرازه حیاتم از هم بکسلد و

زندگیم خاتمه پذیرد .

چه چیز میتواند جای يك زندگانی سراسر امید را بگیرد جز

مرك هیچ پس کجائی ای فرشته مرك برایچه آغوش خویش را از من

دریغ میداری ؟

بار ها دست در دامن تو آویخته و متضرعانه التماس کرده ام که

مرا دریایی وزندگیم را خاتمه دهی باز هم زانو بزمین زده از تو ای رهبر

سر منزل ابدیت نیاز میکنم که مرا بسوی خویش بار دهی و پایان این

عمر سراسر یاس را اعلام داری

ترا ينك غضب نام مینهند و هزاران دشنام میدهند ولی من

ترا استقبال میکنم و موهبت یزدانیت میدانم میگویم و معتقدم که اگر

مرك نبود زندگی وجود نداشت .

اگر مرگ نمیبود بد بختی ها خاتمه نمیافت و تیرمروزی

ها پاییان نمی پذیرفت

مسعود این آخرین نامه ای است که بتو مینویسم و شاید دیگر
تورا نینم ولی قلبم چنین گذشته است که در آخرین لحظات حیات در
آخرین کشمکش مرگ و زندگی در لحظه ای که خورشید حیات بر مرتفع
ترین نقاط بام عمر صعود میکند و غروب زندگی را اعلام میدارد بدیدار
تو برسم آنگاه شادان بجهان جاوید شتابم .

مسعود - تو خواه بمی ستمکاری کنی خواه مهربانی خواه
شفقت و دوستی کنی خواه بیوفائی و جفاکاری من تورا دوست
داشته و دارم و هرگز مهر تورا فراموش نخواهم کرد
بالاخره هر ستمی که خواهی روادار و مطمئن باش که من هیچگاه از
تو بر استان یزدان شکوه نخواهم نمود و همیشه از پروردگار مهربان
طلب عفو ترا خواهم کرد .

مسعود ! من برای تو از همه چیز گزاشتم بحرف پدر گوش ندادم
بازدواج با دیگران راضی نشدم باصرار همه خونسرد ماندم بالاخره
طوری رفتار نمودم که نزد همه کس رسوا گشتم اکنون پدر و مادرم
میدانند که من عاشقم ولی از هویت من آگاه نیستند .

در این روز ها بار ها پدرم از من خواسته است که راز خویش
را با او در میان نهم و نزد من سوگند خرده است که خواهش من هر چه
باشد بدون چون و چرا اطاعت کنم

(ولی افسوس که من اکنون آرمانی ندارم)

گوئی همه در یافته اند که مرك من نزدیک گشته وزندگی ام قوس
صعودی خویش را پیموده و اکنون در سیر نزولی بدروازه مرك نزدیک
میشود تا بحال چندین مرتبه مرا نزد پزشك برده علاج رنجوریم را
خواسته اند غافل از آنکه طیب راه نشین درد عشق نشانسد بالاخره
مسافرت را برای من تجویز کردند ولی من رخت سفر نبستم و برفتن
حاضر نشدم پدرم میگفت تو چند ماه پیش اصرار زیادی داشتی که به تهران
سفر کنی اکنون چرا مایل بمسافرت نیستی بیچاره نمیداند قلبی که
من در تهران داشتم اکنون از آن من نیست و شاید جایگاه مهر دیگری
است گمان مکن که از تذکار این مطالب میخواهم متنی بر تو نهاده و یا
بمهرت آورم درست است که هنوز هم بسیار مایلم که تو مرا دوست
داشته باشی ولی هرگز نمیخواهم متنی بر تو نهم و گناه احساساتی را که
در اثر پرواز نا بهنگام مرغ دلم در من تولید گشته و باعث حوادثی شده
از تو دانم .

مسعود اجازه بده در این نامه آنچه در دل دارم برای تو بنویسم
چه اهمیت دارد اگر چند دقیقه وقت برای خاطر کسیکه ترا از جان خویش
دوست تر دارد تلف شود .

آری بگذار سفینه عشق خویش را که زمانی بادبانهای امید بر فراز
آن افراشته بود و اکنون همچون کشتی گرانباری در دل اقیانوس یأس
فرو میرود بتو بنمایم

بگذار اندوه دل خویش بر تو فروخوانم ورشته تفکرات و تخیلات
پیشین خود را بدست تودهم .

مسعود محبوب من من مبلغ پنجاه هزار ریال در بانک ملی بنام
تو نهاده ام این مبلغ از پولهای است که پدرم در اینمدت بمن میداده
است و قسمتی از آن هم عایدی ملک من است .

من آنها را در بانک بنام تو جمع کرده ام تا اگر روزی پدر و
مادرم باز دواج ما رضایت دادند ترا اقالا صاحب چنین مبلغی که برای
مقدمات زندگی زنا شوئی لازمست ببینند .

اکنون این مبلغ بتو تعلق دارد و بعد از مرگ من نیز از آن تو
خواهد بود .

مسعود من انگشتی خریده بودم که بنام تو در انگشت خویش
کنم و نام ترا بر خود نهم حال که این سعادت نصیب من نشد آن حلقه
ناقابل را بوسیله پست برای تو میفرستم و تنها خواهشی که از تو دارم و
یگانه آرزوئی که بعد از مرگ هم اگر قادر باشم آنرا فراموش نخواهم
کرد این است که تو آن حلقه را در انگشت خویش کنی تا هر وقت بدان
نظر میافکنی مرا بیاد آری و اقالا یادگار کوچکی از دو شیزه ای که تا
آخرین دم حیات و واپسین نفس زندگی ترا دوست میداشته باخود داشته
باشی اگر بعد از مرگ من بر من مهر بان شدی و یا خواستی بر من شفقتی
کنی آنگاه ای مسعود عزیز روزی هنگام غروب آفتاب وقتی که
قطعات آتشین ابر بر عارض آسمان غروب دل خونین عشاق ستمکش را

مینمایند بر خاکم گذر کن و غنچه گل سرخی که نمایش قلب چاك چاك
و دل خونین من است بر سر قبرم بگذار و اگر دیدی لاله ای بر خاکم
رسته تعجب مکن و مپرس .

پدای لاله کدا مین شهید دل مدفونست

که از لحد بدر افتاد گوشه کفش

زیرا تو میدانی که آن شهید ناکام منم ستاره نام دارم ترا دوست
داشته ام و اکنون هم در دل خاك ترا میپرستم .

هنگامی هم تو مرا ستاره عمر خود مینامیدی .

آه چقدر شیرین است آن لحظه ای که وا پسین نفسم
از سینه بدر آمده چشمانم آهسته بسته میشود قلبم از حرکت
باز میایستد در صورتیکه هنوز عشق تو در وجودم مهر تو در دلم
خواهد بود

شیدای و سوخته تو ستاره

بسوی یار

شب بود مسعود در اطاق کار خویش پشت میز نشسته و اوراق بسیاری اطراف او را احاطه نموده بود تقریباً سه ساعت میگذشت که مسعود از اداره آمده و مشغول مرتب نمودن نقشه های ابتکار خویش شده بود میخواست هر چه زود تر نقشجات را مرتب نموده و به پیوست درخواست امتیاز ساختن آن به هیئت دولت تقدیم دارد و آنگاه را دیار یار خویش پیش گیرد.....

مسعود حواسش پرت و فکرش متوجه ستاره بود زیرا نامه های اخیر ستاره در او تأثیرات بسیاری کرده بود هر چه سعی میکرد نمیتوانست شروح لازمه را نوشته و نقشه جات را منظم کند.

در این وقت ننه کلفت او وارد شده و گفت آقا برای شما کاغذ آورده اند مسعود دم درب رفته و از فراش پست نامه ای سفارشی دریافت کرد و داخل اطاق شده مینکه چشمش بخط نامه افتاد فهمید که از محبوب ستاره است فوراً شروع بخواندن آن کرد (این نامه آخرین نامه ستاره بود که ماقبالا آنرا بنظر خوانندگان گرامی رساندیم)

مسعود - در ضمن خواندن حالش منقلب شده رنگش سفید و چشمانش پر اشک شده بود دستش میلرزید و با اندامی مرتشح بخواندن نامه ادامه میداد در اینموقع کلفت او مشغول تنظیم میز کارش شده

بود و نقشه جاتیرا که در روی میز پراکنده بود برداشته روی هم قرار میداد و بعضی از آنها را که بعقیده او باطله بود کنار میگذاشت و قتی که چشمش به مسعود افتاد با آهنگی تعجب آمیز پرسید - آقا شما را چه میشود !!؟؟؟

مسعود جوابی نگفت خواندن نامه باتمام رسید . . . مسعود نگاهی وحشت زده باطراف افکنده و با اضطراب تمام شروع بقدم زدن نمود . کلفت که دسته ای کاغذ ها در دستش بود از وی پرسید - آقا این کاغذ هارا کجا بگذارم آقا اینها همه اشرا لازم دارید آقا اجازه بدهید برای آتش گیره مطبخ ببرم . مسعود گوئی حرفهای او را نمی شنید زیرا هیچ پاسخی بسؤالات مکرر او نداد

کلفت بآدسته کاغذ از اطاق خارج شد .

مسعود - آهسته گفت من میروم و از دز بیرون رفت بدون آنکه لحظه در جائی بایستد یکسر بآداره رفته و شوفر را طلب کرد شوفر در اداره نبود فراش اداره را دنبال او فرستاد در اینوقت ساعت اداره دوازده زنك نواخت يك ربع ساعت گذشت شوفر آمد .

مسعود - آتومبیل عینی ندارد ؟

شوفر - نخیر کاملاً حاضر است

مسعود - کلید آنرا بمن بدهید .

شوفر - چشم آقا - (کلید را از جیب بیرون درآورده بمسعود

داد (اجازه بدهید خودم همراه باشم

مسعود - نه لازم نیست .

شوفر - اطاعت میشود اما صبح کجا خدمت برسم ؟

مسعود - صبح اینجا نخواهم بود

شوفر - پس کجا تشریف میبرید

مسعود - درضمن اینکه اتومبیل را روشن کرده از گاراژ بیرون

میآورد گفت - به (بمولدم) .

شوفر - آه آقا راه آنجا خراب است سیل راه را برده

عبور و مرور خطر ناك است .

مسعود - اهمیت ندارد .

شوفر - اقلاً اجازه بدهید خودم اتومبیل را برانم چون شما

نمیتوانید ازجاده سیل برده عبور دهید .

مسعود - آنطور كه من میخواهم تو نمیتوانی برانی .

شوفر - پس صبر کنید شمارا نخواهند گذاشت . . .

مسعود - جمله او را قطع کرده و بسرعت براه افتاد

مسعود - دیوانه وار اتومبیل را میراند با سرعتی كه خطر مرك را

همراه داشت بسوی دیار یار روان بود تا مقارن طلوع آفتاب تقریباً

هفتاد فرسنگ راه پیموده بود در نزدك دهی بنزین اتومبیلش تمام شد

خود را بقریه رسانده و در جستجوی بنزین برآمد متأسفانه در آن قریه

بنزین یافت نمیشد با آن سبب خواهی خواهی قدری در آنجا صبر کرده

و منتظر اتوبوسی شد که از آن بنزین بگیرد.

مسعود - دو ساعت ونیم با کمال بی تابی در آنجا توقف کرد . بالاخره اتوبوسی رسیده و مسعود از راننده آن طلب بنزین کرد ابتدا شوهر عذر آورده و از دادن بنزین امتناع کرد بالاخره مسعود با اصرار زیاد يك تین بنزین را بمبلغ صد ریال از او خرید و باز با همان سرعت شروع بحرکت کرد در اولین بنزین فروشی توقف کرده و بنزین باندازه کافی ابتیاع نموده و باز براه افتاد .

مسعود متجاوز صد و پنجاه فرسنگ راه با وجود سه ساعت توقف در مدت ۱۷ ساعت پیمود - هرچه از طهران دور میشد و بدیاریار نزدیک میگشت مضطرب تر میشد و بر سرعت سیر اتومبیل میافزود بهیچ چیز نمیاندیشید و از هیچ خطری باك نداشت اتومبیل در روی دست انداز های جاده میرقصید و مسعود برقص آن اهمیتی نمیداد اتومبیل هائی که برخلاف جهت او حرکت میکردند به محض دیدن اتومبیل مسعود که دیوانه وار میراند خود را بکنو کشیده و توقف میکردند و با وحشت و تعجب بسیار آنرا مینگریستند .

همه پیش بینی میکردند که الان در این دست انداز ها یا اتومبیل از جاده پرت خواهد شد و یا فتر هایش خواهد شکست مسعود حومه اطراف شهر را با سرعت صد کیلو متر پیمود و در دروازه شهر توقف نکرد از پاسبانهای را ندگی هیچ جارا نه خواست در سه جا موفق شدند نمره اتومبیلش را بردارند بالاخره ساعت پنج و نیم ظهر

اتومبیلی کثیف و پر خاك دم درب منزل ستاره ترمر نمود و جوان وحشت زده از درون آن بیرون جست .

آخرین لحظات

ستاره مانند عاشق شیدائی که آخرین روز های حیات خویش را بامید دیدار و با روحی پژمرده و قلبی افسرده بسر برد زندگی میکرد . او از زندگی طرب انگیز جوانی نصیبی جز رنج و محنت و سوز و گداز نبرده بود بعد از نوشتن آخرین نامه خود که مسعود را سخت منقلب نموده و باعث حرکت فوری او شده بود حالتش پریش تر گشته و آن بآن افسرده تر میگشت بطوریکه پدرش مضطرب شده برایش پزشك آورده ستاره حاضر پذیرفتن پزشك نشده و گفته بود امروز فقط قلبم قدری درد میکند و فردا حتماً خوب خواهد شد اگر خوب نشد آنوقت حاضرم پزشك بروم .

پدرش ناچار حرف او را قبول صکرده و معاینه اش را برای فردای آنروز موکول کرد .

عصر همین روز یعنی درست همان موقعیکه مسعود از شهر شش فرسنگ فاصله داشت ستاره در اطاق خود رو بروی پنجره ایستاده بود ساکت و آرام با نظری بهت آلوده به بیرون مینگریست ناگاه قلم برداشت و بآهستگی این جمله را یاد داشت کرد

خورشید عشق غروب نمیکند ولی غروب زندگی نزدیک است

از موضع اول ایستاد

در همین وقت درب اطاق باز شده و خان نامه برای او آورد و گفت يك نفر جواب این نامه را برای شما داده و رفت ستاره نامه را گرفت و سر آنرا باز کرد و آهسته زیر لب گفت شاید مسعود مهر بان شده باشد •

همینکه چشمش به حاشیه سیاه نامه افتاد لرزشی سخت اندامش را فرا گرفت و با اندام مرتعش نامه را اینطور خواند .

دوشیزه محترمه ستاره خانم

چندی قبل نامه ای که حاوی نصایح بسیار و خبر کسالت مسعود بود برای شما نوشتم و اینك خیلی متأسفم از اینکه خبر سوئی که خوش آیند شما نیست و تابحال از شما پنهان داشته ام. برایتان بنگارم .

البته خودتان حدس میزنید که نامه قبلی بنده فقط برای این بوده است که شمارا برای شنیدن این خبر حاضر کنم .

هفت روز قبل مقارن غروب آفتاب دوست ناکام مسعود عمر ۰۰۰ ستاره بقیه نامه را نتوانست بخواند آهی عمیق از دل برکشید نامه را در دست خویش سخت بفشرد و آهسته روی زمین افتاد .

صدای افتادن چیزی مادرش را که در اطاق دیگر بود متوجه آنجا نموده و او سراسیمه وارد اطاق ستاره شده دخترش را در روی زمین بحالت مرك مشاهده نمود صدای شیون و زاریش بلند شد اهالی خانه همگی سراسیمه وارد آنجا گشتند .

مادر ستاره میگریست و گیسوان خویش را میکند زاری مینمود

و بخود میزد

پدرش فقط گریه میکرد و فوراً با تلفون چند پزشك احضار کرده
و خود جسد بی‌هوش جگر گوشه خویش را از زمین برداشته روی
تخت خواب نهاد

دایه ستاره را موئی بر سر نهانده بود که باز بکند صدای شیونش
بهمه جا میرسید .

خان پیر خورش قلب در اعطاق خویش بزاری در آمده گریه میکرد
و ملت‌مساز با چشمه‌انی پراشك و آهنگی لرزان از پیشگاه یزدان نیاز مینمود
که ستاره به‌پردی یسار و از چنگال مرگت رها شود

همه همه هر کس در آن خانه بود ویا از قلب رؤف و
احساسات پاك او اندکی آگهی داشت میگریست

سه پزشك متعاقب هم وارد شده و هر يك بنوبه خود قلب مریض
را معاینه کردند .

قیافه همه آنها حاکی از حالت وخیم و مرگ حتمی مریض بود
اطباء بزبان فرانسوی بایکدیگر شروع بنجوی کردند .

یکی میگفت بنظر من آمبول هم سودی ندارد بیخود
اذیتش نکنید .

دیگری گفت - ولی ممکن است ساعتی او را نگهدارد و شاید
هم بهوشش آورد .

پزشك سومی که طیب خانواده آنها بود و ستاره را هم مانند پدری

که فرزند خود را بسیار دوست داشته باشد دوست میداشت در حالی که گریه راه گلپیش را گرفته بود گفت نه حتماً باید آمپول بزیند* خواهش میکنم شما بزیند .

مخاطب در حالیکه آمپول را خاضر میکرد گفت - معلوم میشود خیلی با این فامیل صمیمی هستید ولی اصولاً مرگ این گونه جوانان انسان را بسیار متأثر میکند .

بعد رو به پدر ستاره که منتظر نتیجه مشورت آنان بود کرده و بزبان فارسی گفت . گمان میکنم بخانم خبر شومی بطور ناگهانی گفته باشند و یا او را سخت ترسانده اند در هر صورت حالش وخیم است .

پنج دقیقه از زدن آمپول میگذشت پزشکان همه را از اطراف مریض دور کرده بودند و یکی از آنها پهلوی مریض نشسته و دست های او را آهسته حرکت میداد .

دقایق میگذشت و دیدگان همه متوجه ستاره بود .

ناگهان چشمان آن الهه عشق آهسته باز شد و با لکنت زبان گفت او میآید آمد

آنان امید در چهره ها هویداشد سکونی مطلق همه جارا فرا گرفته بود و همه با دهانی باز و گوشهائی باز تر چشمانی خیره برای استماع کلمات او حاضر بودند فقط صدای خان آهسته شنیده شد که گفت خدا یا حال که دعای ما را مستجاب کردی و او را زنده نمودی من حاضرم با کمال میل عوض او بمیرم این جملات که از اعماق قلب يك پیردلشکسته

در حالیکه نیازش از درگاه یزدان برآورده شده بود بر میخواست در حضار تأثیر سخت کرده همه رو باو کردند ویرادیدند که پیشانی بر زمین نهاده میگردد .

ستاره دیدگان خویش را گاه می بست و مانند شخصی که در حال رو یاء باشد حرف میزد میگفت . . . آمدی در همین وقت درب اطاق باز شد و هیکل جوانی رعنا . . . باموهای ژولیده لباس خوب ولی خاك آلود اندامی باریك اما متناسب چهره گيرا ولی وحشت زده نمودار شد . لحظه ای خیره بر حضار و بستر ستاره نظر افکنده قطرات اشك در چشمش حلقه زد تعجب حضار از این واقعه نه آنقدر بود که بتوان نگاشت .

ستاره - بیا . . . بیا مسعود . . . تأمل مکن . . . از عمرم یکدم بیش باقی نمانده . . . من . . . میدانستم ترا قبل از مرك خواهم دید . . . مسعود قدمی پیشنهاد و بزمین خورد .

دو نفر از اطباء پیش رفته او را بلند کردند پدر و مادر و خویشان ستاره که آنجا حاضر بودند باشگفتی تمام و تعجیبی مالا کلام این منظره را مینگریستند و سکوت را از دست نمی دادند بعد از چند دقیقه مسعود بهوش آمده او را پهلوی تخت خواب ستاره روی صندلی نشاندند .

مسعود هر چه بهتر بخود میآمد بیشتر متعجب میشد از خود میرسید این جا کجاست ؟ منزل ستاره است خوب من برایچه بدون استیذان داخل گشته ام ؟ ستاره برایچه روی تخت خواب خوابیده است ؟

اطباء اینچلر چه میکنند و؟؟؟؟؟؟؟؟ سیمای بهت آلود حضار حاکی از چیست
اگر برای من است چرا قبل از ورود من هم اینطور بود ؟؟؟؟

این کلمات ستاره چیست ؟؟؟ رخسار او چرا اینقدر زرد گشته ؟؟
ندامش چرا اینطور نحیف شده ؟؟ پدر و مادر او چرا مرا بیرون
نمیکنند ؟؟؟ مگر مرا میشناسند ؟؟ نه حتماً برای حالت بسیار وخیم ۰۰۰
آه خدایا دیوانه میشوم .

ستاره دست مسعود را گرفت مسعود از روی صندلی برخاسته
در جلوی تخت ستاره بایستاد و سپس بزانو در آمد در این وقت حضار
يك يك از در خارج شده و بگریه در آمدند .

ستاره - مسعود پس این نامه چیست ؟؟؟ مسعود نگاهی بکاغذ
فشرده شده که ستاره نشان میداد افکنده و با تعجب گفت
این نامه را که نوشته ؟؟؟؟؟؟؟

نه من نمرده ام دروغ است .

ستاره - این دومین کاغذیست که دوستت خسرو برای من نوشته
مسعود - نه خط خسرو نیست دروغ است کس دیگری

نوشته آه
.....

ستاره - در هر صورت عزیزم در این آخرین وهله حیات جای

کشف معما نیست ۰۰۰ مسعود مرا بیوس

مسعود خم شد که او را بیوسد قطرات گرم اشك ژاله وار بر روی

گونه های ستاره افتاد .

ستاره - آه مسعودم باز گریه میکنی؟ مسعود آیا باز هم
 مرا دوست داری؟؟؟

مسعود یادگار مرا هنوز داری یانه؟؟

مسعود را گریه امان نمیداد تا پاسخ پرسشهای ستاره را بدهد
 دست در جیب بغل خود کرده وجعه کوچکی بیرون آورده گفت - این
 را تابحال روی قلم حفظ میکردم - ستاره چشم از مسعود بر نمیگرفت
 و با حرصی زیاد او را مینگریست ولذت میبرد دست در سینه خویش
 کرده و عکس مسعود را بیرون آورده و گفت - این عکس حتی شبها
 هم مرا ترك نگفته در صورتیکه تو بطور حتم کت خویش را میکندی .
 مسعود از گریه نمیتوانست خود داری نماید . گفت در این مقام
 گنه کارم مرا ببخش ولی بدان که من تو را آنقدر دوست داشته و دارم که
 عشقی مافوق آن نبوده و نیست .

ستاره - ولی افسوس آه

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است

و آرزوی دل مرغان چمن بسیار است

مسعودم نمیخواهم در این دقائق آخر از تو شکوه کنم .

مسعود - عزیزم چرا از مرك صحبت میکنی من مژده ها از
 خوشبختی ها برای تو آورده ام . آه من راهی دراز پیموده ام سختی
 ها کشیده ام بدبختی ها تحمل کرده ام تیره روزی ها دیده ام
 تا بتوانم روزی دست در دامن تو زده و مژده وصال همیشگی دهم من

نباید نا امید شوم .

ستاره - ولی عزیزم با مرگ من خورشید عشق غروب نخواهد کرد من در دل خاک هم ترا دوست خواهم داشت عشق ما بسیار بزرگ بود . در زمین نمیگنجد من آنرا با آسمانها میبرم .

مسعود - نه ستاره عزیز - اشتباه میکنی مینداز که من بی ستاره حیاتم لحظه زنده بمانم شاید آن پروردگار توانائیکه مرا امروز از فرسنگها راه بر سر بالین تو آورد، اینقدر قادر باشد و آنقدر بمن عنایت بکند که مرا با تو همراه سازد .

ستاره عزیز من با قلبی آکنده از اعتماد این سخنان را میگویم چنان حس میکنم که این جملات آخرین گفتار من باشد ولی باشد چه از این بهتر و کدام مرگ از این خوشتر تو راست میگوئی عشق بزرگ ما در زمین نمیگنجد و باید در آسمانها از موهبت آن برخوردار گردیم
آه

سر بر آستان معشوق نهادن و دست در دادن دوست داشتن در آن حال جان سپردن وجه سعادت عظیمی است ♦

این آرزوی دیرین من بوده است آنگاه با آهنگی لرزان و اندامی مرتعش ملتسمانه پیشانی بر خاک سوده اینطور از پروردگار خود نیاز نمود ♦

ای یزدان پاک ای خدای بزرگ میپسند که عاشق شیدائی چون من در بالین مرگ معشوقه خویش اینطور بنالد و بگیرد

ای قادر مطلق برسد که تیره روزی چون من شاهد مرگ
مجبوبی چون او باشد.

ای قدرت محض ای خدای بزرگ اگر اراده توانایت
بر این قرار گرفته که هم امروز طومار زندگی او در نوردی بفضل و
موهبت خویش مراهم در یاب و آغوش مرگ را بروی من باز کن
ای خالق
ستاره - کلام او را قطع کرد مسعود سر برداشت.

ستاره: مسعودم ترا چه میشود؟؟؟؟؟ آه چرا اینطور رنگت

پریده ؟؟؟؟؟؟

مسعود حالتش دگر گون شده رنگش مانند گچ سفید و اندامش
مرتعش گشته بود هر چه سعی کرد نتوانست پاسخی بگفتار ستاره بدهد
ستاره دست بر سر مسعود میکشید و نوازش کنان گاه گاه با آهنکی لرزان
جملاتی مقلع میگفت مسعودم محبوبم آه تو با وفاتر از آب
بودی که من مینداشتم تقدیر مارا بکدام سو پرتاب میکند
مسعودم بزنگی جاوید و عشق جاوید تر مسعود
در همین وقت درب اطاق باز شد و میکل جوان برنا با قدی بلند

و اندامی متناسب چشمانی درشت و نگاهی گیرا و رقشاری متین
و لباسی آراسته هویدا شد.

مسعود و ستاره که پشت بدر ب داشتند هر چند صدائی که از
رود او حاکی باشد شنیده نشد ولی آمد و بی اختیار سر بگردانیدند و

چشم‌انشان با نگاه خیره و با نفوذ جوان مصادف شد .
مسعود با صدائی حزین و گرفته متعجبانه گفت خ
خسر خسرو

بخش سوم

خسر و چه میکند ؟!

هر چند خسرو تحصیلات خود را یش از پایه نه ادامه نداد و ظاهراً بگرفتن گواهینامه سیکل اول قناعت نمود ولی حقیقت اینطور نبود و خسرو بوسیله مطالعات عمیق و متوالی خویش معلوماتی قابل استفاده و شایان تمجید می‌آموخت در فراگرفتن مطالب فلسفی بویژه روانشناسی استعدادی عجیب از خود بروز میداد این ذوق سرشار و دانش دوستی او اطرافیان را متعجب ساخته و همه بالهجه شگفت آمیز از وی می‌پرسیدند که با وجود استطاعت مالی و توانائی فکری چرا بتحصیل خویش ادامه نداده و بگرفتن دیپلم اقدام نکرده او در پاسخ متعرضین خویش اغلب میگفت که : وجدان من بهتر میتواند معلومات مرا بسنجد . يك ورقه کاغذ يك گواهینامه که در آن معلومات من تا حدود معینی بوسیله عده ای تصدیق شده باشد بردانستی‌هایم نخواهد افزود ورقه دیپلم وقتی برای من دارای ارزش است که از مزایای قانون آن استفاده کنم .
آری اگر علم را برای دانستن بیاموزیم نه فقط برای پول خواستن

آن وقت باید عقل و وجدان دانش مارا بسنجد نه جلسه امتحان و حدود محدود آن علوم و معارف امروز بیشتر از همه کرد مادیات میگردد معلوم نیست بکدام علت آن جوان فرسوده و پژمرده نا امید و مأیوس که بیش از همه چیز احتیاج بمطالعه در کیفیات روان خویش دارد فقط بآموختن قطع مخروطات حساب استدلالی عروض و قافیه قناعت میکند؟ من نمیگویم دانستن فرضیه های مشکوک و شناختن اجداد انسان و حیوان زیاد گرفتن اسامی ایشان و بالاخره بخاطر سپردن نام سنگواره هردوران برای يك نفر جوان ضرر دارد ولی معتقدم که بیش از این مطالب شناسائی روان و شخصیت انسان قابل توجه و مطالعه است.

برای منکه از فیزیولوژی بدن گاو های امروزه اطلاع ندارم دانستن عده ستون فقرات و دندانهای اجداد این گاو ها هیچ لزومی ندارد اجتماع امروز نیازمند جوانان شجاع فعال فدا کار و پاك است و مزیت این صفات وقتی بشخصی ثابت میشود که خویشن را بشناسد.

خسرو باین استدلال ترك تحصیل کرده بود و باز بهمین دلیل دربی کسب دانش گامها بر میداشت و هر دم بر معلومات خویش میافزود.

کوشش خستگی نا پذیر ۰۰۰ فعالیت دائمی ۰۰۰۰ و بالاخره افکار و نیات بزرگ او ۰۰۰ آئینه ای در خشان برایش آماده میساخته او در اول درسالت تصمیمات جدیدی برای ترقی و تعالی خویش اتخاذ میکرد و در دفتر یاد داشت و برنامه سالیانه خود مثلاً مینوشت.

۲- مطالعه ۰۰۰۰ : جلد کتاب فلسفی ادبی علمی اخلاقی

۳- اقدامات عملی برای آموختن فلان فن ۰۰۰۰۰۰۰۰ و غیره

در آخر هر ماه همچون سردا گری که بحساب ماهیانه خریش

رسیدگی کند در برنامه ماهیانه خود نظر میدوخت و مثبت منفی

نفع و ضرر کار و اعمال را از هم تفریق میکرد و نتیجه را در آخر صفحه

مینوشت و باز برای ماه آتی قسمت از برنامه سالیانه را در نظر میگرفت

اما در برنامه روزانه او فقط در مقابل ستونی که این جمله در آن

نوشته شده بود چه گامی در راه نیل بآمال خویش برداشتم ؟

در آخر هر روز جمله کوتاه و گاه کلمه ای کوچک قرار میگرفت

ولی ارزش این کلمات در نزد او از اهمیت نمره ای که بیک محصل در

موقع امتحان داده میشود و یارقمی که در دفتر محاسبات روزانه یک تاجر

پول پرست قرار میگرفت بیشتر بود چقدر مایل بود و با چقدر میکوشید

که کلمات موفقیت کار نتیجه بیشتر در جملات یادداشت روزانه

از استعمال شود

قریب پنج سال متوالی اینطور گذشت خسرو از خرمن دانش

خوشه ها برگرفته و توشه ها ساخته میرفت تا بسر منزل مقصود رسد و

میکوشید تا شاهد موفقیت را در آغوش گیرد با وجود دانش آندوزی

و مطالعات ممتد هیچگاه از رسیدگی بامورات مالی و ملکی پدرش کناره

نمیگرفت رفتن به فیشکوه و رسیدگی بکار روستائیان و بزرگران تقریباً

تنها ورزش و فعالیت مالی او بود دهقانان و کوه نشینان همه با چشم احترام

بدو مینگریستند و در مقابل او امر و دستورات وی اطاعتی بی چو^ن
و چرا داشتند خلاصه آنکه کلامش نفوذی کامل داشت و آهنگ صوتش
در دلهای طنین میانداخت

اختلافاتی که بین بزرگران برای تقسیم آب و غیره رخ میداد
همیشه بوسیله او مرتفع میشد خسرو بسیار کم حرف میزد و اغلب بتفکر
میرداخت بقدری متین و موقر بود که هیچکس آن قدرت در خود نمیدید
که با او مزاح و شوخی کند در هنگام صحبت کردن آنطور کلمات
را شمرده میگفت و لهجه اطمینان بخشش چنان تردید از دلهای میبرد
که قضاوت و ادعای او در هر امری صحیح و غیر قابل شک و انکار
بنظر میرسید.

هنگامیکه در مجمعی رشته صحبت را بدست میگرفت همه گوش
میشدند و هیچکس را جرئت آن نبود که در کلام او داخل شود و از
میان آنانکه بعظمت و قدرت اراده او معترف بودند فقط عده معدودی
میدانستند که خسرو اخیراً فن مانیتیس را فرا گرفته و بعد از سفر هند
در این فن تجری کامل یافته است.

برای اینکه بهتر پی بعظمت روحی او ببریم و از نفوذ و قدرت
اراده اش بیشتر مطلع گردیم باید ورقی چند از داستان شکفت فیشکوه
را برخوانیم.



کوهستان فیشه

فیشکوه کوهسار باصفائی بود که دامنه های وسیعش زرخیز و
تنگه های عمیقش رعب انگیز بود صفا و طراوت پاک و صداقت در
مناظر و قلوب ساکنین آن حکفرمائی میکرد.

صبحگاهان برزگران باچهره خندان بسوی کشت خود میشتافتند
و شامگاهان همچون عابدی که بادل خوشنود و امید وار از معبد برمیگردد
بطرف کلبه خویش روان میشدند.

آهنگ نی چوپان نوای طرب انگیز بلبل زمزمه یگنواخت
جوبیار آوای پرخروش آبشار و صدای خواننده خوش آوازی که
گاه از عشق و محبت زمانی از شوریدگی و دلباختگی لحظه ای از دلربائی
و زیبایی شاهدان طناز میسرود در کوه میپیچید و نغمه بهاری از آب
میان برمیخواست نغمه ای جاوید که هم از پیچ و خم زلف یار سخن
میگفت و هم از بیکراری عاشق زار هم از دو گوی عاج که کیسوی
تابدارش احاطه نموده و هم از احساسات شور انگیز و عوالم خیال خیز
عشق و جوانی دست بهم میداد نغمه ربیعی بگوش میرسید احساساتی
لطیف جلوه گری مینمود لذتی حیات بخش ایجاد میکرد.

جوبیار میخندید کوهسار خندان بود اشعه زرفام
خورشید لبخند زنان گسترده میشد شادی نرهمه جا حکم فرما
و غم ازهمه جارانده میشد پس چرا دهقانان پاکدل نخندند و در شادی

طبیعت شرکت نجویند

اماچند فرسنگ دور تر از فیشکوه دهکده ای بود که دوش شادی از آنجا رخت بر بست و اضطراب و ترس غم و اندوه بر جای آن نشست يك جوان کوه نشین بيباک و هوسران شجاع و شریر پای از دامن قوانین بیرون کشید عده ای را باخود هم دست کرد آهنگ راهزنی و قصد تبه کاری نمود اولین دهکده ای که هدف مقاصد شومش شد آن ده بود باعده خود بدانجا حمله آورد مبلغ صد تومان پول مقداری آذوقه سه رأس اسب و بالاخره دو دوشیزه رعنا و باکدامن بیغما برد دامن پاک عفتشان آلوده نمود و واژه تیره روزی برجبین آنان نوشت در آن ده نیز گفت که دوروز دیگر به فیشکوه خواهد رفت این خبر بکوهستان فیشه رسید غبار غم بر دلها نشست و تار آن بلرزه اضطراب مرتعش گشت .

ریش سفیدان ده انجمنی ساختند تا بنیروی عقل و فرهنگ دور اندیشی و عاقبت بینی بر رفع این بلا کوشند یکی گفت مبلغی پول برای یل (نام راهزن) میفرستیم و از او خواهش میکنیم که آن تحفه بپذیرد و دست از سر ما بردارد .

دیگران این رأی نپسندیدند و گفتند که پنجه عدالت گریبان آن شرور نابکار را بزودی خواهد گرفت ما بامزیه و قوای دولتی مستظهریم نباید به جلب رضایت او بکوشیم تا بعد مسئول و خائف و همدست دزد قلمداد شویم .

یکی از آن میان بر این کلمات اینطور اضافه نمود که این

جوان: نابکار تنها پیول قانع نیست او برای اتفاه آتش شهوت خویش بهختران و ناموس ماچشم دارد .

بعده از گفتگوی بسیار همه بر آن شدند که ارباب خسرو را خبر کنند و از او علاج این کار بخواهند و چنان با اقدامات مؤثر او اطمینان داشتند که اگر وی در آنجا بود اهل قریه ابدأ مضطرب نمیشدند .

جوانی مأ مور شد که با عجله خود را بشهر رساند و خسرو را از حال یل و قصد شوم او مطلع کند بعد از يك شبانه روز طی راه جوان بشهر رسید شتابان بخانه اربابش آمد فامیل خسرو بر سر سفره چاشت نشسته بودند که او وارد شد و بدون مقدمه با عجله تمام ما وقع را حکایت نمود و در آخر گفتارش افزود که دهقانان حراست نوامیس خود را از خسر و میخواستند و میگویند که تنها او قادر است که شراین راهزن شهوت پرست را از سر آنها کوتاه کند و اگر یل تابحال بدانجا متوجه نشده باشد بطور حتم در ظرف امروز و فردا بدانسو خواهد آمد پس هرچه زود تر باید اقدام نمود .

پدر خسرو گفت : باید هرچه زود تر بداره امنیه اطلاع داد و از قوای دولتی استمداد جست خسرو از سر میز برخاست و گفت . این زحمت را شما بکشید اما من باید هرچه زود تر خود را به فیشکوه برسانم و از مقاصد این نابکار جلو گیری کنم

پدر گفت : خسرو این کار دیوانگی است هرگز بدانجا نرو و خود را بخطر نینداز از تو چه کاری ساخته است یل اگر تو را در آنجا بیابد

مبلغ گزافی از تو خواهد خواست .

خسرو : پدر عزیز و جدانم بمن حکم میکند که هرچه زود خود را بفیشکوه برسانم و خواهش کسانی را که بمن التجاء بسته اند رد نکنم علاوه بر همه اینها این کار تنها وظیفه من است بیست دقیقه بعد اتومبیلی با سرعت تمام بدانسو روان بود و جوانی دهائی پهلوی راننده آن قرار داشت .



دقایق با اضطراب سپری میشد و ساعات طویل انتظار بدنبال دقایق گم شده میشتافتند يك روز گذشت شب نیز سپری شد و از شهر خبری نرسید مقارن ظهر چهار سوار از فراز کوه بزر آمدند و بسوی ده شتافتند در دست یکی که رئیس آنها بود پنج تیر و در دست دیگران تفنگی مشاهده میشد نعره زنان بداخل ده رفتند اهالی قریه را در حال تسلیم گرد هم جمع کردند آنگاه رئیس آنها دست خویش را با پنج تیر بلند نموده و گفت هزار تومان پول دوخروار جو صد من آرد و سه دختر میخواهیم بعد رو بکد خدا کرده گفت نهار اینجا خواهیم بود عده هم از عقب میآیند بگو چهار پنج تا گوسفند بکشند و کباب کنند پیر مردی لرزان و گریان پیش آمد دامن یل بگرفت و گفت پول آذوقه و هرچه از این قبیل بخواهید میدهیم ولی دست از ناموس ما بردارید و

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که یل فریاد زد خفه شو

ناله زنان خشم مردان اضطراب کودکان ترس دختران منظره
ترجم آور و عجیبی ساخته بود .

یل رئیس راهزنان جوانی بود سی ساله دارای قامت کوتاه چشمانی
درشت لبهای کلفت گونه ای برآمده و صدائی خشن و زننده مستبد و
خود رأی تنها يك صفت خوب در او یافت میشد و آن کرم و سخاوت او
بود که اطرافیانش رادل خوش میداشت اما این سخاوت و کرم همه جا
و همه وقت دیده نمیشد

کدخدای ده پیری موقر و شخصی جهان دیده بود پیش رفت و
گفت سردار همه چیز مطابق میل شما خواهد بود مگر يك چیز یل
فریاد زد !

آن چه چیز است .

کدخدا گفت : آن ناموس ماست که بستگی به خون و شرافت
ما دارد دست خویش را بخون ما آلوده مکن و گر نه خسرو پسر ارباب
جوان مقتدری است از تو سخت انتقام خواهد کشید .

یل خنده ای مستهزانه کرده و گفت : جانت میخارت مرا از
پسر اربابت میترسانی بعد رو به یکی از همدستان خود کرده و گفت
غلامعلی پیاده شو پنجاه شلاق بر کف پای این پیر بیشعور بزن .

چند نفر از جوانان و عده ای از پیران پیش آمده وساطت آغاز
کردند ولی شلاق غلامعلی بلند شده بود و پشت سرهم بر ابدان آنان
میخورد یل نیز يك تیر هوائی رها کرده و گفت اهالی این ده را سخت

مجازات خواهیم کرد .

در همین وقت صدای بوق اتومبیل شنیده شد و بلافاصله اتومبیل از دروازه ده داخل شده تاوسط میدان ده پیش رفت و نزدیک جمعیت ترمز نمود راننده بر روی رکاب بایستاد نگاه نافذش را بسوی سواران دوخت بهت وحیرت عده ای را فرا گرفت معدودی از باب گویان بسوی ششافتند دست جوان بالا رفت همه ساکت شدند و راهزنان بابیتی تمام بدو مینگریستند دو دقیقه یا کمتر گذشت تفنگ هائیکه بفرمان یل بسوی تازه وارد متوجه شده بود آهسته پائین آمد و عجب تر آنکه در این دقایق کلمه ای گفته نمیشد فقط اراده بود که نفرز میکرد و روح بود که عظمت خویش را مینمود .

از چشمان خسرو برق عجیبی میدرخشید نگاهش را از چشمان یل بر نمیگرفت کوچکترین حرکتی بخود نمیداد راهزن غیور نیز با بهتی تمام بدو مینگریست .

مانیتیس بود یا قدرت اراده ؟؟؟ معلوم نبود خسرو چه میکند و چگونه به یل امر میدهد که از اسب بزیر آید صدائی بلند شد و اوامری از دهان خسرو چنان صادر شد که حتمی الاجرا بنظر میرسید پیاده شو یل همچو نر شخص مسحوری از اسب پیاده شد

خسرو : اسلحه خود را بیانداز پنج تیر از دست یل افتاد وخنجر از کمرش باز شد .

خسرو : بهمدستانات بگواسلحه خود را بداروغه بدهند .

یل بدون آنکه سرش را بر گرداند آهسته گفت اسلحه خود را بکد خدا بنهید و همدستانش اطاعت کردند .

خسرو : پیاده به مسکن خویش بر میگردی و فوراً اموال و دخترانیرا

که بغارت برده اید بصاحبانش رد میکنی فهمیدی یل آهسته گفت بلی .

خسرو : برو .

یل و همدستانش آهسته دور میشدند و همچون اشخاص مدیون

قدم در راه گذاشته بودند خسرو به کد خدا گفت : اسلحه این را هزنان را بامنیه محل تحویل دهید و رسید بگیریید این چهار اسب را بقریه مجاور ببرید و بکسانیکه اسب آنها ریغما رفته بدهید .

بهت حاضرین کم کم بایمان و ارادت نسبت بخسرو تبدیل میشد و

اورا وجود خارق العاده میشمردند .

سکوت در هم شکست جوانی فریاد کرد : - بخدا ارباب خسرو

معجزه میکند پیشرفت خواست زانو بزمین زده دامن خسرو بگیرد خسرو اورا بلند کرده و گفت :

نه عزیزم اینطور خوب نیست و بعد باشاره ای اهلای را که در این

وقت او را میستودند امر بسکوت داده و گفت : تعجب نکنید اشتباه

نکید من معجزه نکرده ام این کار عجیبی نیست شما هم میتوانید نظیر همین کار هارا بکنید .

شما بفرزند خود بزرگواران خود امر میکنید آنها هم اطاعت میکنند بواسطه اینکه مقام شما بالاتر از آنهاست اما وقتی که این بلندی مقام روحی هم باشد و اراده شما که یکی از تجلیات روان شماست قویتر از اراده زیر دستانتان باشد آنوقت آنها خواه و نخواه بدون چون و چرا از شما اطاعت خواهند کرد ولی وقتی که این عظمت روح و اراده از محیط و اطرافیان شما برتری جوید و قدرت اراده با پاس ها و تمرین های مانیتیس و استعداد چشم دست بهم دهد و پاکی ضمیر و دوری از شهوات مزید آفتاب شود آنوقت شما در محیط خود عظیم و مقتدر خواهید شد و نفوذ کلام پیدا خواهید نمود پس ای پدران من ای جوانان وای مادران من بکوشید تا روح شما پاک و تابناک شود از آتش شهوت پرهیزید و دست در دامن تقوی زنید نیکوکار باشید تا خوش بخت شوید راست بگوئید تا قوی و مقتدر باشید .

از دروغ پرهیزید که مایه زبونی و علامت بیچارگی است .

این کلمات و نصایح در اعماق دل روستائیان سازه نهاد پاک دل جای میگرفت و اثری جاوید از خویش باقی میگذاشت . -

عظمت چیست ؟

هنگامیکه قطعات تیره ابر بر فراز آسمان غروب به حرکت میآید و نهیب سهمناک تحدید آمیز خود را به گوش زمینیان میرسانند و قتی که غرش دلشکاف باد باناله تضرع آمیز درختا نیکه سر بر خاک میسایند

در هم میآمیزد زمانیکه آوای جانخراش طوفان بلند میشود و دانه های درشت و ریز برف و باران باخاک و خاشاک ظالمانه سیلی بر بناگوش بینوایان و مسکینان بی پناه میزند .

آنگاه ناله جانگداز بیوه زنی که از سر ما میلرزد آنوقت آوای جانخراش تیره روزی که بگوشه خیابان میخزد آن زمان صدای مظلوم و معصومانه طفلی که از ترس و سر ما خود را بسینه مادر فقیرش میفشارد بلند میشود .

شما هیچ بیاد میدهید که در چنین وقتی بخاری گرم خانه راترك گفته بنام و جدان و برای دستگیری از بینوایان و ستم دیده گان قدم در خیابان نهاده باشید و یا هیچ اندیشیده اید که ناله جانسوز تیره روزان در چنین اوقات چقدر حزین و تضرع آمیز است .

يك نیمه شب برخیزید در سرمای زمستان راه خانه بینوایان پیش گیرید ناله جانسوز آنان را بشنوید و در پاسخ آن چنین جگر سوز دست در کیسه فتوت کنید و بقدر همت خویش اسباب راحت و آسایش آنان را فراهم کنید آنوقت باقلبی که نور یزدانی بر آن تابیدن میگردد آهنگ مراجعت نمائید تا از لذت احسان و دستگیری از تیره روزان محظوظ شوید .

آری شما اگر مانند خسرو راه خانه بینوایان را بلد باشید و همانند او بیاری آنان بشتابید اگر مثل او فدا کار و نیکو کار باشید آنوقت معنی عظمت روح مفهوم بزرگی و بزرگواری رهز خاقت و مقصود

آفرینش را در خواهید یافت

نیکوکاری که چشم بیاداش عمل خویش نداشته باشد بزرگوار
عظیم مقتدر و محترم است خسرو چنین بود در این راه گامهای بلندی
بر میداشت چه بسا بیماران و رنجورانی که با خون دل حق المعالجه
بزشکان را فراهم میکردند از معالجه ساده و تلقین های مؤثر او شفا
یافته و بهیچوجه از نام معالج ناشناس خویش آگاه نگشتند نه تنها به
مستمندان و فقیران یاری میکرد بلکه برای درماندگان وادی ضلالت نیز
رهنمای خوبی بود.

حکمت عملی را عملاً تدریس میکرد و شاگردان را که بمدرسه
خویش میخواند خیلی زود از آئین رستگاری آگاهشان میکرد.
کم کم از آن اشخاص میشد که دیگران با آسانی نمیتوانستند در
شخصیت او قضاوت کنند بعضی میگفتند شخص عجیبی است عاده
بزرگوار معدودی عظیمش میخواندند در فن هانیتیس ترقیاتش روز
افزون بود مدیوم او اغلب رعنای دخترک ساده نهادلله اش بود.
عصریک روز خسرو رعنار را خواب نموده بود مدیوم قبل از اینکه
خسرو از او پرسش بکند اینطور شروع باظهار روشن بینی خویش
نمود :-

در یکی از خنهای جنوب غربی شهر منزل
واقعۀ عجیبی رخ داده دو جوان دو عاشق شیدا آنقدر از
زندگی نا امید شده اند که خود را در آستان مرك میبینند

خسرو با دقت تمام به گفتار مدیوم گوش میداد .

مدیوم : خیلی عجیب است ضربت ناگواری بنام شما

..... برقلب آن دختر بیچاره وارد شده بلی بنام شما

مرتکب تبه کاری میشوند

خسرو گفت : نام آن دو را بگو

چهره مدیوم حاکی از رنجی بود که صعوبت اجرای این فرمان

در برداشت بعد از لحظه ای چند گفت مسعود ستاره .

خسرو با قیافه ای تعجب آمیز با اضطرابی که نظیر آن در سال

اخیر کمتر برای او اتفاق افتاده بود گفت : مسعود؟؟؟ ستاره

من چه دخالتی در کار آنها دارم؟؟!

مدیوم : يك قطعه كاغذ مچاله شده در دست ستاره است او بروی

تختخواب خوابیده است

خسرو : در آن كاغذ چه نوشته شده و بامضای کیست .

مدیوم : نامه بامضای شما است و از خبر فوت مسعود

حکایت میکند حالت مسعود و ستاره وخیم است

پزشکان با داروهای شیمیائی قا در بمعالجه آنان نیستند

خسرو : نویسنده حقیقی این نامه کیست

مدیوم : محمود نام دارد

خسرو مدیوم را بیدار نموده و با عجله تمام بطرف منزل ستاره

شتانت هنگامی بدانجا رسید که مسعود و ستاره از کثرت ناامیدی یأس

وبالآخره حوادث اخیر خود را در آستان مرك میدیدند و برآستی هیچیک در مرك خویش شکی نداشتند بویژه ستاره که دیر گاهی بود انتظار چنین ساعتی را میکشید و میگفت من در خواب دیده ام که در این حیات سراسر یأس مرد و بزندگی عشق و سعادت چشم باز نموده ام :



باید مرد اما چگونه ؟

افکار و عقول بشر معتقدات و تربیت اولیه او تا روپود زندگی آتیه اش را میسازد .

طفلی که از کودکی نوای تیره روزی در گوشش میخوانند و کلمات شوم و پوچ بدین نام مبارك را بد و القاء میکنند خلقتش را مایه بد بختی دیگران و قدمش را منحوس می شمارند اگر در روش زندگی او و معتقدات اولیه اش تغییری حاصل نشود وی بمفهوم این کلمات خواهد پیوست و برآستی بد بخت خواهد شد .

این موهوم پرستی خطر ناك که امروز گریبان عده ای را رها نمیکند عواقبی وخیم و مضاری غیر قابل جبران در بر دارد .

باید دانست که سعد و نحس و کلماتی که در این ردیف گفته میشوند بقدری پوچ و مهمل و زشت اند که تنها از کوهی فکر معتقدین آن حکایت میکنند زیرا در قاموس طبیعت این واژه های زشت نبوده و سیمای مرموز جهان همه وقت و همه جا بروی نیکان پاکدل و خوش بینان خندان لبخند زده و بر حال بدبینان گریان گریسته است چرا نهند و برای چه

نگرید ؟؟ مگر نه آنست که ماعدالت مطلق عدالتی که از توهم و تفکر
ماخارج است باو بآن خدای بزرگ که نوامیس طبیعت را بقدرت خویش
ثابت و برقرار نموده نسبت میدهیم و باز مگر آفریدن يك موجود
شوم موجودیکه بشخصه و بنفسه مایه بدبختی دیگران باشد از عدالت
او بدور نیست ؟؟

بکدام استدلال منطقی و بچه دلیل علمی و یا تجارت عملی ثابت
میشود که فلان خانه بدشکون و یا قدم فلان طفل نامیمون و دیدن
فلان شیئی منحوس بوده است اینها تارهایی است که بشر با فکر خویش
بایجاد آن پرداخته و خود را بدون مقید میسازد .

موهوماتی است که استدلال غلط کوتاه نظران خام طبع بوجودش
آورده است اگر گاه گاه نیز جلوه حقیقت نمائی از آنها مشاهده شود
تنها در اثر قوه متفکره و معتقدات طرف داران آنست .

مسعود خواه و نخواه پایه فکرش چنین بود که او برای طی مراحل
بدبختی آفریده شده و هرگز شاهد آمال خویش را در آغوش نخواهد
کشید هنگامیکه از تنگدستی مینالید خیال میکرد که او هرگز نخواهد
توانست متمول محترم و صاحب جاه شود و قتیکه در اثر عشق بزرگ
ستاره و در نتیجه کوشش خستگی ناپذیر خود صاحب ثروت مهمی گشت
آنوقت این اندیشه ها بصورت دیگری جلوه گری نمود و مسعود گفت :
در آسمان حیات من همیشه ابر تیره روزی میگرسته و بوم شوم بدبختی
بهیچ وجه از ویرانه عمرم دور نمیگردد .

خسرو از این استدلال غلط و اندیشه نابجای مسعود مطلع بود و میخواست بیگماره ریشه این نومید یهای بدبختی را از بن بر کند اما اینکار آفتند دشوار بود که غیر ممکن بنظر میرسید
خسرو بدین خیال بدرون اطاق قدم نهاد .

مسعود و ستاره سر بگردانیدند .

مسعود - باصدائی حزین و گرفته گفت خ خسرو
..... خسرو لحظه ای چند خیره در چشمان آن نگرست و گفت
آذنی خسرو آنکسیکه بنام او بشما خیانت شد محمود آن جوان
در سران از روی نادانی و بوالهوسی مرتکب این تبه کاریها میشود نامه
ای بامضای من برای ستاره خانم فرستاده و در آن خبر فوت تو را اطلاع
داده است و ضربت مهلکی بر قلب جریحه دار این خانم زده است
اما شما ای عاشقان شیدا که از مو هبت عشق پاک
باخبرید بدانید که .

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

قطرات اشک در چشمان مسعود و ستاره خشک شده خیر و وار
بدومینگر یستند و مسعود در کلام دو ست قدیمیش وقدرت و نفوذی غیر
قابل وصف مییافت .

اما آنانکه در اطاق دیگر بودند چون از آمدن خسرو مطلع
شدند و کلمات او بشنیدند بقدری بر تعجبشان افزود که قدرت
تکلم نداشتند .

خسرو : چرا ناامیدید ؟!!

و تو ای مسعود چرا ناموس طبیعت را زشت و دون میخوانی ؟
 آیا هنوز آن افکار پوسیده را در مغز خویش میپروری آیا
 هنوز معتقد به تیره روزی خویشی دست در دامن دوست و پا در آستان
 وصال داری و آنوقت خود را بدبخت میدانی
 روز نامه ها از خوشبختی تو حکایت میکنند و تواز پریشانی خویش

مینالی ؟؟؟؟؟

شما ای دوشیزه شیدا که دارای احساساتی پاک و عواطفی تابناکید
 محبوب و مقصود خویش را در نزدیکترین فاصله خود میبینید و آنوقت
 از مرگ سخن میرانید .

مرگ مهیب و ترس آور نیست شاید هم فرشته نجات باشد اما این
 فرشته را خدای تعالی بهنگامش بسروقت شما خواهد فرستاد .
 البته منتظر او نباشید و خود را در چنگال یأس و وحشت
 نیندازید :

ستاره باصدائی گرفته گفت : عاشقی که در نزد یار خویش جان
 سپرد او نمرده است .

آقای خسرو عشاق پاکدل که ناله جانسوزشان دفترها سیاه
 کرده و شرح شوریدگیشان نامه های پر نموده جامی از باده وصال
 نوشیده مردند مانیز چنینیم و بدانید که لذت حیات از مرگی که منتظر
 آنیم بیشتر نخواهد بود .

خسرو نگاهش نافذ تر شد قدم بدرون اطاق نهاد دست راست خویش را بالا برد و دو دقیقه بدون اینکه کلمه‌ای بگوید و یامژه برهم زند بدانها نگریستن گرفت بعد با صدائی پرطنین گفت : مسعود . . . ستاره شما محکوم بزندگی و ادامه حیاتید فکر مردن را از سر خود بدر کنید شما نخواهید مرد اما لازم است در زندگی پرآه و سوز خود در حیات پر از ملال و نومیدی خویش بمیرید تا قدم در زندگی جاوید نهید محور انداز شما باید تغییر کند و اساس آن برخوش بینی استوار گردد و بدانید که اگر شما قطره‌ای از جام شهد آلود عشق حقیقی نوشیده باشید هرگز آتش عشقتان بوسال خاموش نگردد با یکدیگر زندگی خواهید نمود و تاهنگام مرگ خوشبخت و عاشق و پاکدل خواهید بود

بیدار شو ای مسعود همانطور که از خواب جهالت و بد بینی بیدار میشوی بمیرید در حیات یأس پس زنده شوید در زندگی عشق و امید فهمیدید چه گفتم دو صدای آهسته تو اما گفت بلی . دست خسرو آهسته فرود آمد نگاه نافذش را از چشمان آنان برگرفت پیش رفت و از روی میزی کوچک لیوان آبخوری برداشت آنرا از تنگ پرآب نموده دست در جیب برد گردی بیرون آورد در آب ریخت و لیوان را بدست مسعود داده گفت نصف این جام را بنوش و نیم دیگر آن بستاره بده مسعود بدون کوچکترین مقاومتی جام را از دست او بگرفت و نیم آن بخور و نیم دیگر بستاره داد او نیز بنوشید .

خسرو قدم بدرون اطاق دیگر نهاد مسعود و ستاره در خوابی عمیق فرو رفتند پدر و مادر ستاره و حضار دیگر که شاهد این مناظر عجیب و غریب بودند از دم در پس رفتند بخسرو راه دادند و خود نیز مشایعت او کردند یکی از پزشکان که کمتر از دیگران متعجب بود پیشرفت و گفت آقای محترم آیا ممکن است افتخار شناسائی شما را داشته باشم خسرو برگشت رو بحضار کرده در پاسخ او گفت نام من خسرو ولی از تمام آقایان خواهش میکنم و برای خاطر این دوجوان توصیه میکنم که این قضایا را درجائی ذکر نکنند اصلا بهتر است آنها را فراموش نمایند .

سپس خسرو با پدر و مادر ستاره در اطاقی خلوت نموده مدت یکساعت ببا آنها صحبت نمود و دستوراتی داد پدر ستاره نیز یاد داشتائی کرد .

فردای آنروز سه اتومبیل مقداری ائاثیه و اهالی آنخانه را از شهر بیرون برد و راه کوهستان پیش گرفت عصر آن روز نیز چهار اتوبوس دیگر درهمان جاده براه افتاد آن اتومبیلها و این اتوبوسها و بالاخره اتومبیلی که شب براه افتاده همه بیک مقصد میرفتند اما مقصد آنها کجا بود ؟

در کافه طرب

محمود و فیلسوف در کافه طرب پشت میزی نشسته و چشم بدرب کافه داشتند هوشنگ وارد شد و محمود با لبخندی شیطنت آمیز برخاسته

گفت آهای شیری یا روباه ؟!

هوشنگ با اضطراب و خشم تمام گفت : ساکت احمق
تو مرتکب جنایت شده ای مارا هم همدست خود کرده ای
او در حال نزاع شاید تاحال مرده باشد محمود با اضطراب تمام
پرسید چه میگوئی ؟! آخر حرف بزنی شرح بده

هوشنگ هیچ شرحی ندارد من کاغذ را بنویسم او دادم و خود بدستور
شما منتظر ماندیم چند دقیقه نگذشته بود که صدای شیون از درون خانه
بلند شد یکی دنبال طیب میدوید عده کرد میکردند همه
پریشان و مضطرب شده بودند بدرون خانه رفتم علت را جویا شدم اهالی
خانه اینقدر مضطرب بودند که هیچکس متوجه ورود من نشد بالاخره
فهمیدم که ستاره خانم بطور ناگهانی بقول کافکش در اثر خواندن نامه ای
یکمرتبه سبکته کرده .

محمود فریاد زد چه میگوئی ؟ مرد ؟! مرد ؟!

آه فیلسوف شاید مرد یا بمیرد در هر صورت ما جنایتکاریم
آری جنایتکاریم یا باید فرار کنیم و یا خود را به پنجه عدالت بسپاریم .
محمود بطوری گریه میکرد که کم کم توجه اطرافیان بد و جلب
میشد فریدون حساب کافه را پرداخته و با زنان هوشنگ زیر بازوی
محمود را گرفته بطرف خانه اش روان شدند هر کس آنسان را میدید
گمان مینمود که محمود مست و خراب است و دوستانش او را بمنزل
میبردند بالاخره بخانه رسیدند بدور میزی نشسته و آغاز مجادله نهادند

ريك تقصير را بگردن ديگر ميانداخت .

قريب يكساعت گذشت در اين مدت محمود با كدال پريشاني گاه م
گريه مينمود و زماني برناداني خويش افسوس ميخورد و گاه نيز ادعا ميكرد
كه اگر ستاره بميرد ! او هم انتحار خواهد نمود .

فريدون طعنه زنان هيگفت : البته بايد انتحار كني
انتحار كردن بهتر از سردار رفتن است .

در اين وقت زنك تلفن صدا نمود هوشنك گوشي را برداشت و
گفت محمود تورا پاي تلفن ميخواهند .

محمود بيپاي تلفن رفته شروع بصحبت كرد بعد از لحظه اي گوشي
را بجايش گذاشته به رفقايش گفت شخص ناشناسي بمن امر ميكند كه
فردا ساعت سه بعد از ظهر براي امر مهمي بملاقات او بروم
.....

روز ديگر مقارن غروب محمود از خانه خسرو خارج ميشد اما
با محمود يكه داخل اين خانه شده بود فرق بسيار داشت
يكسره بگاراژ رفته بايطي خريده اعازم سفر شد رفقا وفاميلش هر چه سعي
كردند نفهميدند او بكجارت وجه شد فقط خسرو روزي در جواب
شخصي كه اين پرسش را از او كرده بود گفت : او بميل خود بجائي
رفت كه كيفر گناهان خود را بدهد .

بامداد عاشقان

از ميان شاخه هاي انبوه و پرشكوفه درختان از روي امواج سفيد

و کف آلود آبشار از کنار گلهای نو شکفته ولطیف بهاری نسیم بامدادی
با نغمه ای دلنواز و نفخه جانپروور میوزد

شکوه خورشید سحر گاهی لبخندی بردامنه سبز و خرم کوهستان
فیشه زده و بوسه ها نثار قلل شامخه آن نمود آبشار با صفا جلگه
سبز جویبار بهشت آسا چشم انتظار کُشوده موکب خورشید را
منتظر بودند و چشم براه بوسه های گرم بامداد یش داشتند نسیم سحری
از فراز کوه پیامد مژده گویان بشارت وصال همی داد بلبلان سررا
از خواب گران برداشته و بالحن خوشنوا گفتند .

خوش خبر بباد ای نسیم شمال که بما میرسد زمان وصال
آهنك شورانگیز هزار دستان دو موجود جوان را که در خوابی
عمیق بودند بیدار نمود گوئی بدانها گفت برخیزید که جهان عشق امید ها
و نوید هادارد در روی خاك تیره بهشت ها میسازد در كناریك بوته گل سرخ
در روی تخته سنگی بزرگ قدری دور تر از آبشار خروشان آب دو
جوان سر از خواب برداشتند نظری بهت آمیز باطراف افکندند قبل از
آنکه کلمه ای بگویند جان به عشق لبهای آنان یکدیگر نزدیک نمود . . .
شاید میخواستند شکفتیهای فراوان خود را در گوش یکدیگر فرو خوانند
و یا از بهت خویش صحبت کنند اما مهلت این کار نیافتند و دهانشان
راه گوش یکدیگر گم نمود لبان گلگونشان از گفتن باز ماند
و یا فرصت گفتار نیافت یکی از آندو فرشته ای بود زیبا و
گل اندام

دوشیزه ای بود که خود را در کنار شاهد آمال خویش میدید . .
ستاره ای بود که خویشتن را در آسمان میافت .

دیگری مسعود بود که خود را با ستاره هم آغوش میدید
هر دو گمان مینمودند بل یقین داشتند که اینجا آسمان عشق و
بهشت جهان بالا است و یزدان پاک پیدایش رنجی که آنها در عشق خویش
کشیدند در اثر تقوی و خلوصی که داشتند پس از مرگ آنان را در -
بهشت جای داده است .

اما حقیقت چنین نبود و از لای بوته های انبوه چشمان زمینانی
که آنان را آسمانی کرده بودند به آنها دوخته شده بود آری چند نفر
به آنها مخفیانه مینگریستند و لذتها میبردند براستی دیدن با مدان
عشقان در بهشتی چنان تماشائی و لذت بخش است .

سیمای آندو از شرم و خجلت بهت و تعجیر سرور و نشاط
و فرح و انبساط حاکی بود دقایقی چند بسکوت گذشت بالاخره ستاره
لب بگفتار گشود و گفت : مسعود در چه فکری ؟ ؟

مادر بهشتیم .

آیا باور نمیکنی : این جویبار باصفا آن آبشار مصفا این
آسمان نیلگون آن بوته گل سرخ آن تخته سنگ صاف آن زیباییهای
شگفت انگیز آیا جز در بهشت در جای دیگر تواند بود . . .

مسعودم آیا فراموش نمودی که ما چگونه و با چه سوز و گدازی
و در چه یأس و فراقی زندگی زمینی خود را با تنها رساندیم و چگونه در

آغوش یگدیگر جان دادیم

مسعود گفت ، چرا عزیزم خوب بخاطر دارم و مخصوصاً یادم
میآید که در دقایق آخرین زندگیمان دوست دیرین من بخسرو بیامد
و کلماتی عجیب گفت که در اعماق قلب من جای گرفت و ...
ستاره : اها یادم آمد بالهجه ای متین و آمرانه گفت
لازم است که شما در زندگی پر آه و سوز خود در حیات پر از ملال و
نومیدی خویش بمیرید تا قدم در زندگی جاوید نهید .

مسعود ، اما تعجب من در اینجاست که او مرك را تغییر روش
زندگی تعبیر میکرد او ما را محکوم بادامه حیات میدانست .

ستاره ، در هر صورت حال جای این حرفها نیست برخیز برویم
کنار آن آبشار هردو برخاسته دست در دست یگدیگر انداخته بطرف
آبشار روان شدند .

ستاره ، من خوب میدانستم و مخصوصاً در خواب دیده بودم
که ما بطرز عجیبی خواهیم مرد و بعد خوشبخت زنده خواهیم شد
ستاره پیراهن سفید و نازکی بدون آستین در برداشت مسعود نیز
پیراهن سفید و شلواری سیاه در تن خود میدید لباس هردو قشنگ و
ساده بود و هردو یقین داشتند که در ایام حیات چنان لباسهایی نداشته اند
همچون دوفرشته فارغ البال لبخند زنان و عشق گویان از روی بوته های
گل و جویهای باریک آب میجستند زمانی از عشق و شوریدگی لحظه ای
از خاطرات گذشته و آمال دیرین و گاه نیز از زندگی جاوید و عشق ابدی

سخن می‌گفتند

دو کبوتر سفید در روی چمن نشسته عشق ورزی مینه‌مودند و از بهار
امسال و کودکان آتیه خویش سخن می‌گفتند ستاره با دست اشاره بدانها
نمود مسعود نظری بدانسو افکنده ستاره را در آغوش کشید و
چنین سرود،

منم یارب در این دولت که روی یار می بینم
فراز سرو سیمینش گلی بر بار می بینم
مگر طوبی در آمد در سراستان جان من
که بر هر شعبه ای مرغی شکر گفتار می بینم
مگر دنیا سر آمد کانچنین آزاد در جنت
می بی درد می نوشم گل بی خار می بینم
عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم
که مستم یا بخوابم یا جمال یار می بینم
زمین بوسیده ام بسیار و خدمت کرده ام اکنون
لب معشوق میبوسم رخ دادار می بینم
چه طاعت کرده ام یارب که این پاداش می بینم
چه خدمت کرده ام جانا که این مقدار می بینم
توئی یارا که خواب آلوده بر من تاختی
منم جانا که بخت خود چنین بیدار می بینم

کدامین لاله بویم من چو مغزم عنبر آگین است
 چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می بینم
 زگردون نعره میآید که اینک بوالعجب وقتی
 که سعدی راز روی دوست برخور دار میبینم
 ستاره نیز در پاسخش اینطور سرائید

خوش بود یلری، ای درکنار سبزه زاری
 مهربان روی درحم وز حسودان برکناری
 راحت جانست رفتن باد لارامی بصحرا
 عین درمانست گفتن درد دل باغمگساری
 عشق در عالم نبودی و نبودی روی زیبا
 و نه گل بودی نخواندی بلبل بر شاخساری
 هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
 اختیار این است دریاب ای که داری اختیاری
 زندگانی صرف کردن در طلب عیبی نباشد
 گردزی خواهد گشودن سهل باشد انتظاری

در این وقت بآبشار رسیده بودند مشتها از آب پر کرده بسر
 و صورت هم پاشیدند و چون عکس خویش در آب دیدند خود را زیبا
 تر و آراسته تر از زمان زندگی یافتند.

کم کم هر دو احساس گرسنگی میکردند ولی از اظهار آب
 خورد داری مینمودند ناگاه ستاره فریاد کرد : مسعود

آن میش قشنگ را میبینی ؟ اگر بتوانی او را بگیری از شیرش صبحانه خوبی درست خواهیم کرد .

مسعود پکمر تبه متوجه شد که ستاره گوسفند بزرگی را که بر ای کوچک و زیبا دنبالش است نشاء میدهد هر دو بدان سمت دویدند مسعود گوسفند را باسانی بگرفت پستان حیوان پر از شیر بود اما آنها ظرفی برای دوشیدن آن شیر نداشتند مایوسانه نظری باطراف افکندند بالاخره مسعود در آن نزدیکی يك ديك سنگی بیافت و عجب تر آنکه چخماقی نیز پهلوی آن دید ولی زیباییها آن بهشت و شگفتی های آن سر زمین بدیشاز مهلت نمیداد که راجع به پیدا شدن این وسائل تفکر نموده و بدستی که ما یحتاج آنان را تهیه مینمود بیندیشند .

شادان و خندان میشرا بنزدیک آبشار آوردند ظرف سنگین را شستند ستاره شیر آن حیوان در ديك سنگی بدوشید مسعود نیز چند بوته خشك گردآورده اجاقی ترتیب داده شروع بگرم نمودن شیر کردند ستاره خنده کنان گفت : راستی باچه ظرفی باید شیر را بخوریم ؟ نه قاشق داریم نه فنجان

مسعود : حق باتست اما خدا خودش میرساند . . .

چند صدف بزرگ در آن نزدیکی افتاده بود مسعود که متجسسانه باطراف مینگریست چشمش بدانها افتاد صدفها برداشته و گفت : اینهم فنجان دیگر چه میخواهی ؟ ؟ شیر گرم شد دودل داده پهلوی هم نشستند

سدفها پراز شیر نموده بدست یکدیگر دادند نوشیدند و اقرار کردند که
از هنگام تولد تا لحظه مرگ چنین می خوشگوارى ننوشیده بودند .

مسعود سر برزانوى يارش نهاده چنین میسرود :

می و معشوق و گلزار و جوانی از این خوشتر چه باید زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار درخت نارون پیچیده بر ناز
بدستی دامن جانان گرفتن بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی بستن بزمزه چاره سازی گهی کردن ببوسد نرد بازی
گه آوردن بهار نو در آغوش گهی بستن بنفشه بر بگاوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن گهی غمهای دل پرواز گفتن

جهان اینست و این خود درجهان نیست

اگر هست ای عجب جز يك زمان نیست

ستاره : ولی مسعود عزیز درجهان کنونی ما هست

و جاوید هم هست

مسعود : آری عزیزم بقول یکی از زمینیان عاقل : زندگی فقط
يك لحظه است و این لحظه کافی است که انسان اقدام بکارهای جاوید
کند هر چند ما در آن دنیا بدین بندها گرانها چندان اهمیت ندادیم
ولی شکر خدا را که بفضل و موهبت خویش ما را براه راست هدایت نمود
و از زشتی ها بدور داشت و بتقوى و رستگاری رهنمونمان شد

ستاره : بای بقول نظامی کارنیکان بید نیانجامد

آنروز بهشتی هم با همه امتیاز و برتری خود گذشت و عشاق پاکدل
 ما تا عصر آنقدر زیباییها دیدند و شگفتیها از دهان طبیعت شنیدند که
 فرصت تفکر و تعمق در پیدایش هیچ يك از آنها نیافتند صحنه های متنوع و
 شگفت انگیز آنروز بطوری جالب توجه و متوالی تهیه شده بود که بدانها
 وقت اندیشه و استدلال نمیداد گمان مینمودند در بهشت اند و مخصوصاً از
 این خیال آنقدر لذت میبردند که همه چیز از یاد برده بودن اما این جلوه
 های خوشبختی و صحنه های بهشتی هم مانند همه چیز جهان دیری بنائید و کم کم
 با سپری شدن روز افکاری جدید و خیالاتی اندوه را بدانها حمله ور شد .
 بر فراز تخته سنگی ساکت و آرام نشسته بودند و بغروب غم افزای
 خورشید مینگر یستند گوئی بساط شد کامی و بهشتی خود را میدیدند که
 همانند فرش زرین خورشید جمع میشود و طومار نشاطشان همانند او در
 هم میچسبید احساس میکردند که در زندگی عالم بالا هم طلوعی و غروبی
 اسب اولی و آخری و بالاخره حیات و مرگی است میفهمیدند که ابدی
 است که در جهان ها گسترده شده و هر قسمت از آن را در دنیائی باید یافت
 مرگها و توالد پله های نردبان تکامل اند و سراین نردبان در
 ابدی که بچشم نمی آید گذارده شده خدا در همه جا هست و عظمت
 و قدرت او در جهان های بالاتر و بهتر و بیشتر نمودار میشود عدالت
 احسان محبت عقل جلال و آنچه در این ردیف یاد میشود تنها
 صفاتی است که زمینیان بزعم خود بدو نسبت میدهند و ذات منیع لایدرک
 وی منزله از تو صیف و تعریف انسان خاکی است او

دارای ملکات و فضائلی و یا خود اود شخصه مجموعه فضیلتی است که قضاوت و تحقیق در آن حصایل از عهده بشر خارج است

در این اندیشه ها بودند که جام آتشین خورشید در کوه مقابل فرو رفت مسعود آهی کشیده و گشت نرزم چه فکر میکنی؟

ستاره : مبرسم انکار خود را اظهار کنم و تو مرا تمسخر کنی
بلی من بزندگی زمینی خودمان میانداشیم حس میکنم که
هنوز علاقه مفرطی پدر و مادر خویش دارم از عواطف پاك آنان نمیتوانم
بگذرم .

راستی اگر ما در جهان دیگریم چرا روح مجرد نیستیم چرا قادر به
تماشای وضعیت زمینیان نمیباشیم در صورتیکه ارواح میتوانند بحال زمینیان
متوجه شوند و حتی آنان را در بعضی امور رهنمائی کنند آیا این حرفها
که در آن جهان بما گفتند همه دروغ بود .

مسعود متفکرانه گفت : حقیقتش این است که هنوز نمیتوانم
کوچکترین قضاوتی راجع به وضعیت فعلی خود ان بکنم
من هنوز مبهوت و متحیرم و سر از این اوضاع در نمیآورم
اما گذشته از همه اینها امروز بهشت خوبی داشتیم
آری بهشت حقیقی

ستاره : مسعود هر چه فکر میکنم نمیتوانم یکمرتبه از علائق
جهانی خویشی چشم پوشم
چطور من خواهم توانست پدر عزیزم و مادر مهربان مادر ستم دیده

و مشفق خویش را فراموش کنم؟.....

آه چقدر خوب بود که یکمرتبه دیگر آنان را میدیدم

خدایا

درین وقت يك قطره اشك در گوشه چشمش هواید شد سر بگردانید
تا مسعود آن قطره اشك نیند ناگاه چشمش بشخصی افتاد که باوقار و
متانت خاصی بدانها نزدیک میشود فریادی تعجب آمیز بر کشد و خود را
در آغوش مسعود انداخت مسعود سر بگردانید و خسرو را دید که باوضعی
آراسته لبخند زنان بطرف آنها میآید .

مسعود : تترس خسرو است خسرو

آه او اینجا چه میکند خسرو پیش آمد باچهره باز سلامی کرده
بخوشبختی آنان صمیمانه تبریک دست هریک بفشرد و دوستانه
آغاز صحبت نهاد .

مسعود قبل از هر چیز جویای وضعیت خویش شده و راجع بآنچه
در این روز برای او و یارش پیش آمده بود پرسش های متوالی
میکرد نه فرصت به ستاره میداد که پرسشی از خسرو کند و نه خود از
پاسخهای مبهم خسرو چیزی میفهمید .

بعد از دقیقه ای چند خسرو رو بستاره نموده پرسید که آیا او از
وضعیت کنونی خویش راضی است یا نه ؟

ستاره حس میکرد که بخسرو باید احترام خاصی بگذارد پس
با آهنگی مرتعش گفت : آقای بزرگوار من بهیچوجه نمیتوانم

احساسات و افکار خود را بشما بنمایم فقط میگویم در اینجا که نمیدانم
 کجاست و یا کدام بهشت است از همه حیث خوشبختم فقط اکنون در
 پافته ام که مهر بزرگ مسعود برای من کافی نیست عشق بزرگ او در جای
 گاهی بس رفیع در دل من دارد ولی هرگز نمیتوانم از عواطف پدر و مادر
 خویش چشم پوشم.

خود مسعود هم میداند که مهر من نسبت باواضع حاکمی با عواطف
 فامیلم نخواهد داشت

من مسعود را آنقدر دوست دارم که فرهاد پیرین را میرستید
 اما پدر و مادر را هم نباید و نمیتوانم فراموش کنم
 حال شما میتوانید بگوئید که من باردیگر آنها را خواهم
 دید یا نه ؟؟

خسرو: البته خواهید دید در آتیه بسیار نزدیک
 در این وقت ماه شب چهاردهم از پشت کوه بالا میآید و مهتاب
 دلکش شکوه و لطافی دلپذیر بر کوهسار و جویبار فیشه میبخشد اما یک
 روشنی خیره کننده از لای درختان نمایان میشد و کم کم نغمات دلنشین
 هم بگوش میرسید.

خسرو بصحبت خود ادامه داده و گفت: مگر شما نمیخواهید عشق
 بزرگ خود را در نزد والدین خویش اعتراف کنید؟ و عقد محبت خود را
 بآیات نکاح مذهبی استوار و تأکید کنید؟ راستی تا بحال هیچ بفکر
 عروسی افتاده اید؟

ستاره از شرم سر برافکند: نیدام اشک شادی بود یا حسرت که
بر گونه های سرخش در غلطید

صدای آرکستر واضحاً شنیده میشد از میان درختان جویبار
تقریباً دویست یا سیصد قدم دور تر از آنها عده چراغ طوری در دست
رقص کنان و پاکوبان شاد و خندان پیش میآمدند و دو دل داده را در
تعجیبی مالا کلام فرو بردند

خسرو گفت: مگر مایل نیستید با هم عروسی کنید؟
آنها را می بینید آنان اقوام و دوستان شما نیستند از ۱۸ فرسنگ
راه بدینجا آمده اند تا در جشن عروسی شما شرکت کنند . . .

بهشت را دیدید و یگروز در آن زندگی کردید این روز بهشتی
بشما بسیار خوش گذشت اگر مایل باشید میتوانید همیشه در این بهشت
بمانید و تنها ملال شما که دوری از پدر و مادران بود آنهم رفع میشود
آنوقت شما بتمام معنی خوشبخت خواهید بود .

آری خوشبخت خواهید بود و هیچکس قادر نخواهد بود که به
سعادت شما لطمه ای وارد آورد تمام این خوشبختیها از شماست فقط به
يك شرط . . . اگر آن شرط را قبول میکنید بگویم؟

ستاره بعلا مت موافقت دست روی دست خسرو نهاد و مسعود دست
اتفاق بالای دست آنان گذاشت و گفت: خسرو تو ناجی ما هستی اجرای
اوامر و دستورات تو بر ما لازم و واجب است .

خسرو گفت: آن شرط این است که شما همه چیز خوشبین باشید

مثل امروز زندگی کنید یأس و حرمان بخود راه ندهید از زشتی ها به پرهیزید به نیکی و نیكو كاری گرانید به یزدان پاك به قدرت و محض به موهبت بی پایان او مستظهر باشید.

مانند امروز اگر وقتی نقصى در زندگی خویش دیدید و جامی برای نوشیدن شیر خواستید و یا ظرفی برای داغ کردن شیر لازم داشتید همیشه اول باطراف خود بنگرید و یقین داشته باشید آن شیئی لازم آن چیزیکه از خوشبختی شما کاسته است در نزدیك ترین فاصله شما قرار دارد شما چشمان خود را خوب بگشائید . . . پرده های تاریك و امظلم جهالت تعصب خود بینی عیب جوئی بد بینی و اغراض شخصی را از پیش چشم پس زنید آنگاه حقایق را ادراك خواهید نمود آنوقت جام لازم را در پیش پای خرد می بینید فقط خم میسرید و به آسانی آنرا بر میدارید.

دو عاشق پاکدل هرگز محکوم بمرگ نیستند این اندیشه غلط در دماغ شما جای گرفته بود که شما هم مانند عشاق داستانهای پیشین باید قبل از آنکه جرعه ای از بادء شهید آلود وصال بنوشید شرنگ مرگ را بجشید و همین اندیشه ناصواب بود که شمارا هر روز محدود تر و بیچاره تر از روز قبل میساخت.

اما از امروز که آن افکار در شما مرده است شما توانا و خوشبختید

فهمیدید

مسموع و ستاره حس کردند که کلام خسرو تاثیر عجیبی در آنها

نموده بالاخره حقایق را به آنها تلقین کرده که هیچگاه فراموش نخواهند کرد:

در این هنگام خسرو متوجه شد که جمعیت بعد آنها نزدیک شده است پس گفت حال لازم است شجاع و دلیر باشید و ابتدا بروی خود نیاورید که منتظر این قضایا نبوده اید این وقایع را عادی تلقی کنید البته از ابراز شادی و اظهار تشکر از مدعویین هم خودداری نکنید .

سپس بدانها امر نمود که دست در دست یگدیگر انداخته به آن گروه شاد نزدیک شوند آندو نیز چنین کردند در این وقت مسعود فکر نمینمود که چرا اقوام و خویشان وی نیاید در چنین جشنی حضور بهمرسانند .

خسرو گفت : مسعود لازم است شانه های پدر و مادر خویش را ببوسی و از لطف و مرحمت ایشان اظهار تشکر کنی .

مسعود از شنیدن این حرف و دیدن پدر و مادر و خواهر خویش که با والدین ستاره پیشاپیش جمعیت کف زان پیش میآمدند آنقدر شاد شد که بی اختیار بخسرو گفت : خسرو من خوشبختترین افراد گیتی هستم تو تنها کسی هستی که بلا عوض این سعادت را نصیب من نموده ای .

گریه های شادی و خنده های متوالی با آهنگ دوستی و کلمات شاد باش در میآمیخت چهچه بلبلان و زمزمه جویبار و خروش آبشار

بدانها می پیوست و نغمه ای طرب انگیز این موسیقی دلکش در دامن کوهستان فیشه منعکس میشد بالاخره کف زنان و پا کوبان بخواهش پدر و مادر عروس و داماد آن دور را دو مرتبه دست بدست هم دادند آنگاه رقص و شادی شروع کردند همه رقصیدند حتی پدر پیر مسعود در میدان رقص چرخ می زد و نهایت مسرت خویش را از خوشبختی فرزندش اظهار نمود و قتی که شهریان از رقص خسته شدند نوبت به جوانان کوهستان رسید آنان خواهش کردند که آرکستر شهری در نواختن دست باز دارد تا صدای دو تار و آهنگ های مخصوص آنان بگوش همه برسد خلاصه جست و خیز های دهاتیان کمتر از رقص و شادی شهریان جالب توجه نبود.

گاه عروس و داماد را بر فراز تخته سنگی می نشاندند و رقص کنان دور آن دو حلقه میزدند که نیز شاد کنان بسوی ده میشتافتند . . . بدین طریق متجاوز از نیم فرسنگ راه را پیمودند تا بدرب قلعه رسیدند در آنجا نیز عده کثیری انتظار مقدم عروس و داماد را میکشیدند کدخدایان دهات اطراف هر يك بدانجا شتافته برسم خود گوسفند ها در جلوی پای عروس و داماد قربان کردند و هر يك بنحوی شادی و مسرت خویش از این جشن ابراز نمودند.

کوه نشینان پیر میگفتند نه تنها ما اینگونه جشنی در عمر خود

ندیده ایم بل بطور حتم کوهستان پیرماکه همیشه جوان است برای اولین
دفعه و شاید آخرین مرتبه چنین عروسی باشکوه و جلالی در دامن
خود میبند

پایان

۱۹/۱۱/۸۰

ح.خ. قدیمی

چاپ بهترین کتابها

کتابفروشی رحمانیان تصمیم بچاپ کردن
 بهترین کتابها دارد آثار نویسندگان و مترجمین
 باذوق را برای چاپ می پذیرد و با دقت و حسن
 انتخاب و ملاحظاتى که بوسیله نویسندگان مجرب
 خود بکار میبرد هر کتاب که برگزیند و چاپ کند
 ملامت ناپذیر خواهد بود کتاب هر چه بهتر باشد با
 شرایط عالی تر پذیرفته خواهد شد

تذکر بنویسندگان و مترجمین

کتابهای را که برای چاپ آماده میکنید در دو نسخه
 بامداد کپی کپی شده باشد بطور خوانا و در یک
 روی کاغذ نوشته شود روی دیگر کاغذ سفید باشد

از مطالعه کتاب كودك سیزده ساله كه داستانی است اخلاقی -
تفریحی - خنده آور غفلت ننماید زیرا سرگذشت كودك مزبور بقدری
جالب توجه است كه خوانندگان را دچار بهت و حیرت و بالاخره وا
دار بخندیدن مینماید :

الفبا یا خود آموز زبان روسی تألیف ع : صدری كه عنقریب
انتشار مییابد باصلوبی نوشته شده است كه هر شخص باسواد با خرید و
مطالعه يك جلد از آن قادر بخواندن و نوشتن زبان روسی خواهد
گشت .

اگر میخواهید نهایت فداکاری را در راهمیهن پرستی مشاهده کنید
اگر میخواهید چندین صفحه را از چنگ عشق فداکاری وظیفه در برابر
چشمتان مجسم شود .

كتاب پیراهن خونین را بخوانید اثرات این كتاب در روح هر خواننده
ی باندازه ای است كه خواندن يك قطعه از آثار فردوسی انسان را تهیج میکند
این كتاب بوسیله بنگاه كتابفروشی رحمانیان منتشر شده است .

ارزش ۴ ریال

فینتس

بقلم استاد علامه ترك :

عبدالحق حامد

با ترجمه متین و شیرین :

این كتاب در ۸ جلد بزودی از طرف رحمانیان منتشر خواهد گردید .

واز کتبی است که در سالهای اخیر کمتر نظیر آن در مطبوعات ایران دیده شده است

چکاوک

تألیف نویسنده اجتماعی معروف ترك :

رشدان نوری

ترجمه بقلم ساءه و شیرین :

این کتاب بخوبی روحیه ترکهارا پیش از جنگ بین المللی حلاجی کرده است بو یژه معارف آنرا نیکو انتقاد نموده است متأسفانه روحیه ملت ترك و معارف آنها پیش از جنگ بین الملل كاملاً نظیر روحیه و معارف ایران در دوره پهلوی بود بدین سبب خواندن این كتاب بر هر كس لازم است .

بزودی در پنج جلد مفصل منتشر خواهد شد و سابقاً در پاورقی روز نامه آزادی منتشر گشت .

(عاشق ناکام یا دوشیزه جوانمرك)

اگر میخواهید معنی عشق جاوید را بفهمید اگر مایلید بمعنی عشق حقیقی پی ببرید اگر مجزون هستید و میخواهید حزن شما در مقابل چند قطره اشك برطرف شود و نیز اگر میخواهید بهترین خاطرات كه دلدادۀ و فادار و فداكار عیناً در نظر شما مجسم شود از خواندن این كتاب كه در آتیه نزدیکی منتشر خواهد شد غفلت نفرمائید .

بسماء كتابفروشی رحمانیان

دورمان زیر بزودی منتشر میشود • قلب عاشق - بقلم مجیده منصور

شیرین ترین و بهترین رمانی است که بفارسی نوشته شده نظر هر خواننده را جلب مینماید البته پس از خواندن بخوبی آن پی خواهید برد

جزیره روبن سن

سرگذشت شیرین است که با عبارت خیلی ساده و همه فهم ترجمه شده است

(بقلم نگارنده همین کتاب)

۱- (فرشته ناکام) داستان عشقی و فوق العاده درام که حقیقت وفاداری را بیان مینماید .

۲- (دختر پیراهن نارنجی) داستانی است عشقی ، اخلاقی ، ادبی

۳- (بیاد تو) که بهترین قطعات شور انگیز و عشقی در

آن گنجاینده شده است

۴- (یگ حقیقت تلخ - یا - بخشی از دفتر خاطرات)

۵- (زن خیانتکار) داستانی است شیرین و دلپذیر که از بزرگترین

خیانتها گفتگو میکند

جنگهای صلیبی

تاریخی - جنگی - مذهبی - قهرمانی بزودی در ۸ جلد از طرف

کتابفروشی رحمانیان منتشر خواهد گردید .

معاوضه میشود

بن نگاه حاضر است نشریات جدید و گذشته خود را با کتاب و روانیکه
ناشر و چاپ کننده کتاب هستند معاوضه نماید به محض اینکه هر کتاب فروشی
ناشر - مؤلف هر چند جلد کتاب بفرستند فوراً معادلش بطور دلخواه
خواسته کتاب ارسال میشود .

تألیف و ترجمه - مشهد

زحمات زیادی که این نگاه در مدت ده سال در راه توسعه امور فرهنگی
وسط علم و ادب کشیده است توصیف و شرح آن در این مختصر نمیگنجد
در این مدت در مقابل مشکلات و خسارتهای زیاد پایداری کرده مرام
و مقصود خود را که خدمت به میهن عزیز بوده است تعقیب نمودیم
اکنون کتاب فروشی خود را با دارا بودن همه جور کتب (قدیمه،
جدیده، کلاسیک، رمانهای اروپائی و افسانههای ایرانی و کتب تاریخی ادبی
• اجتماعی و فلسفی) مزین نموده و با نازلترین بهاء در دسترس عاشقان
کتاب و فضلا و دانشمندان گذاشته ایم و البته دو ستداران کتاب با مراجعه
باین کتاب فروشی (اگر چه برای یکمرتبه امتحان باشد) ما را خوشنود و
مشوق ما بوده باشند آقایان مؤلفین محترم میتوانند کتب خود را با شرایط
سودمندی در دسترس ما گذاشته تا چاپ و خرسندی آنها را فراهم سازیم
در خاتمه یادآوری میشود که برای فروش همه قسم کتب خطی و کهنه باین
کتاب فروشی میتوانند مراجعه نمایند .

سفارشات کلی و جزئی از هر کجا داخله و خارجه پذیرفته شده و با سرعت وقت

۵۳ = ۱۳۹۱

ع ۳

آمری درج شده تاریخ پر به کتاب مستعار
 لی کنی نمی مقرر مدت به زیاد رکهنی کی
 صورت میں ایک آنہ یومیہ لیا جائیگا۔

که	این بنگاه
شی	ناشر و چاپ
و اه	ناشر
	خواسته
کی	رحمات ز
جد	وسط علم
رام	در این
۰	و مقصود خ
ه	
بی	جدیده
ان	اجتماع
بعه	کتاب وقف
و	باین کتاب

۱۳۹۱

مشوق ما بوده باشند آقایان مؤلفین محترم میتوانند کتب خود را با شرایط
 سودمندی در دسترس ما گذاشته تا چاپ و خرسندی آنها را فراهم سازیم
 در خاتمه یادآوری میشود که برای فروش همه قسم کتب خطی و کهنه باین
 کتابفروشی میتوانند مراجعه نمایند

سفارشات کلی و جزئی از هر کجا داخله و خارجه پذیرفته شده و باسرعت وقت
 انجام داده میشود
 رحمانیان

برخی از نشریات جدید در سال ۱۳۲۱-۱۳۲۲

- ۱ - سخنوران نامی ایران با تصویر شعرای نامی ۸ ریا
- ۲ - رباعیات خیام بغلی با جلد زرکوب ۳ »
- ۳ - مبارزات اجباری « سود و شبهه » ۳ »
- ۴ - دلیران خوارزم ۴ »
- ۵ - انتقام روح ۴ »
- ۶ - جهان زیر زمینی جلد اول و دوم ۲۰ »
- ۷ - دعانامه و نفرین نامه کفاش خراسانی - چاپ سوم ۱/۵ »
- ۸ - دوبیتی های فایز دشتستانی جلد ۱ و ۲ دو جلد ۲ »
- ۹ - حل مسائل هندسه مخصوص دانش آموزان ۶ و ۵ ۴ »
- ۱۰ - ۱۶۰ مسئله مخصوص کلاسهای شبانه سالمندان ۲/۵ »
- ۱۱ - ۱۵۰ مسئله حساب و هندسه ۴ و ۳ چاپ - سوم ۳ »
- ۱۲ - حل مسائل حساب و هندسه امتحانات نهائی ۶ و ۵ ۶ »
- ۱۳ - دیوان و غزلیات شاطر عباس صبوحی چاپ سوم ۴ »
- ۱۴ - کتابچه هنرهای دستی مخصوص کلدوزی و نقاشی بانوان ۳ »
- ۱۵ - قربای جهالت یا گذشته نادانی ۱/۵ »
- ۱۶ - قاتل پسر قاتل برادر ۵ »
- ۱۷ - قهرمان نبرد ۵ »
- ۱۸ - سرودهای موسیقی مخصوص دبستانها ۱ »
- ۱۹ - تصنیف های جدید عمومی ۱۳۲۱ چاپ اول ۲ »
- ۲۰ - « « « ۱۳۲۱ چاپ دوم ترکی و فارسی ۴ »
- ۲۱ - رباعیات باباطاهر عریان ۱/۵ »
- ۲۲ - عروسی دختر نودساله بامردحمال ۱/۵ »
- ۲۳ - (پیراهن خونین باپنجه مرموز) ۵ »
- ۲۴ - عمر جاویدان ۲ »
- ۲۵ - مجموعه تصنیفها و سرودها سال ۱۳۲۱ ۳ »
- ۲۶ - کودک ۱۳ ساله ۵ »
- ۲۷ - حساب خاوری مخصوص کلاس ۴ و ۳ دبستان چاپ ۲ ۵ »
- ۲۸ - تصنیفهای جدید عمومی چاپ سوم فارسی و ترکی کامل ۵ »
- ۲۹ - تیره روز ۳۰ »

